

به نام خدای قلم ..


توپترین سایت ایرانی

[www.tooptarinha.com](http://www.tooptarinha.com)

عکس و خبر    دانشجویی    کلیب و ترانه

دانلود جدید ترین رمان ها از سایت توپترین ها

[www.tooptarinha.com](http://www.tooptarinha.com)

درود .. 

اولین روز تابستونیتون مبارک مطمئنا همه از استایل خبر دارید چون خیلی وقته که هم من و هم هما اطلاع رسانی کرده بودیم . بعد از حدودا یه سال بحث و گفت و گو و برنامه ریزی ، بالاخره قسمت شد که استایل به نتیجه برسه...  
+اول از همه باید بگم که خیلی خوشحالم که در کنار نویسنده ی با سابقه ای چند خطی می نویسم و امیدوارم همراهیمون کنید ..

+شروع داستان از امشب و ما تلاشمون رو می کنیم که هر شب پست داشته باشیم .  
+ممکنه در نگاه اول به داستان و خوندن چند تا پست ، فکر کنید صرفا جهت سرگرمی نوشته شده اما این طور نیست . ما سعی کردیم مسائل ریزی که خیلی بهش توجه نمیشه رو در لفاف بیان کنیم و تمام تلاشمون بر این بود که داستان نکته های مثبتی رو به همراه داشته باشه .

+کپی کردن کتاب بدون اجازه رسمی از نویسنده و ذکر منبع مجاز نمی باشد و در صورت دیدن طبق جرایم رایانه ای با شخص خاطی برخورد میشود.  
+تاپیک نقد هم به احتمال زیاد داریم و از چند شب دیگه راه می افته که تا قبل از اون نظراتتون رو می تونید خصوصی یا از طریق پروفایل به گوش من و هما برسونید..

### خلاصه ی داستان:

روژین دختر سختی چشیده ای که با بدبختی برای خودش در ایران اسم و رسمی در حیطه طراحی لباس پیدا کرده ناگهان حس می کند کم آورده و برای مدتی نیاز به استراحت و تغییر آب و هوا دارد. پس تصمیم به رفتن پیش مادرش می گیرد که ساکن ترکیه می باشد در این سفر به صورت تصادفی با گروهی مادلینگ که برای پیدا کردن اسم و رسم راهی ترکیه هستند برخورد پیدا می کند و با مسئول گروه آشنایی اندکی پیدا می کند، بعد از آن کم کم و به طور ناخواسته راهش به گروه باز می شود و...

## مقدمه:

دستانم خنکی میله ها را لمس کردند و لرز به تن داغم افتاد. آب با خروش در حرکت بود و دل من با خروش در تلاطم ... من و آن چشمانی که در دلم غوغا به پا کرده بودند از هم فراری بودیم. با همه قدرت می خواستم از آن نگاه فرار کنم ... ولی مگر امکان داشت؟ باد لای موهایم پیچید و دسته ای از موها توی صورتم تاب خوردند ... همراه باد بوی عطری توی مشامم پیچید. نا خودآگاه نفس عمیقی کشیدم ... راه فرار بر من بسته بود ... ایستگاه آخر بود باید پیاده می شدم!

با شنیدن صدای بوق دسته هر دو چمدون رو محکم بین انگشتام فشار دادم و به سختی راه افتادم سمت در، نمی دونستم کاری که می کنم درسته یا نه! از این اخلاق خودم بیزار بودم که هیچ وقت نمی تونستم در مورد یه ماجرا یه دل باشم و صد در صد برم جلو! همیشه شک داشتم و همین شک گند می زد به همه چیز ... همیشه دو دل بودم! گوشی موبایلم داشت زنگ می خورد جز یه نفر نمی تونست کس دیگه ای باشه! گوشی رو از جیب خارجی چمدون کوچیکتر بیرون کشیدم. خودش بود. عادت نداشتم جواب ندم، حتی اگه بی حوصله بودم، حتی اگه نمی خواستم صدای طرف رو بشنوم، حتی اگه می دونستم قراره چی بشنوم! تحت هر شرایطی جواب می دادم. اما لحن حرف زدنم طوری بود که طرف خودش می فهمید علاقه ای به حرف زدن ندارم و زود می رفت پی کارش. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه اش رو زدم، آپارتمانم طبقه سوم بود، هر طبقه یه واحد بیشتر نداشت و کل آپارتمان چهار طبقه بود، طبقه بالایی مال یه زوج جوون بود که بیشتر وقتشون رو مسافرت بودن، بابای پسره خر پول بود و خرج زندگیشون رو می داد ... خوش به حالشون حتی دغدغه اجاره خونه هم نداشتن. طبقه زیری هم مال یه مادر و دختر بود، دختره دبستانی بود و مادرش چند سالی بود که از پدرش جدا شده و اجاره این خونه رو با مهریه ای که هر ماه می گرفت می داد. طبقه اول هم متعلق به یه پیرمرد بود که تنها زندگی می کرد و هر وقت هر کدوممون که می تونستیم بهش سر می زدیم ... بنده خدا همه بچه هاش از ایران رفته بودن و کاری به کار پدر پیرشون نداشتن. با صدای الو الو از فکر خارج شدم، در آسانسور رو باز کردم، چمدون ها رو یکی یکی کشیدم داخل اتاقت آسانسور، دکمه همکف رو فشار دادم و گفتم:

-چی می گی رئیس؟

از طرز نفس کشیدنش فهمیدم عصبی شده ... غرید:

-چند بار بگم به من نگو رئیس دختره خیره سر!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اول و آخرش رئیسی...

-داری می ری؟!!

-با اجازه تون!

-اجازه نمی دم برگرد!

با پام روی زمین ضرب گرفتم و کلافه گفتم:

-اینقدر بخیل نباش لطفاً! دو ساله که مامانمو ندیدم...

-گفتم بهش بگو اون بیاد ... اصلاً خرج سفرش هم با من!

-دوباره کوبیدم روی دکمه آسانسور تا شاید زودتر بیاد و گفتم:

-من دارم می رم فرودگاه واسه این حرفا خیلی دیره...

-تو که چشم نداشتی هیچ کدومشون رو ببینی! چی شده حالا دلتنگ شدی و دختر خوبه؟

اخم کرد و گفتم:

-بس کن امیر حسین! من دارم می رم ... تا چند ماه آینده هم نیستم ... می خوام نفس بکشم! می

خوام راحت باشم ... توام برای این چند ماه که نیستم یه طراح دیگه پیدا کن. وقتی برگشتم اگه هنوز

جایی برام بود بر می گردم سر کارم اگه نه که می رم دنبال یه کار دیگه!

داد کشید:

-بس کن روژین! یعنی تو نمی دونی من حرفم چیه؟!!

-چرا می دونم! ولی بهت گفتم نگهش دار برای خودت ... بیشتر از این نمی خوام حرف بزنم!

-می شناسمت! کاری بخوای بکنی می کنی اصرار من هم فایده ای نداره! حداقل بذار پیام فرودگاه...

-نیازی نمی بینم ... خداحافظ...

وسط الو الو گفتنش قطع کردم و بعد هم خاموش ... دیگه کسی رو نداشتم که نگرانم بشه و بخواد بهم

زنگ بزنه. خسته بودم! چند سال بود که خسته بودم و قرار هم نبود از این احساسات آزاردهنده خلاص

بشم. نفسم رو فوت کردم، دستی توی موهای بورم کشیدم و شالم رو روی سرم صاف کردم. چمدون ها

رو کشیدم بیرون و رفتم توی لابی ساختمون ... یه لابی کوچیک که داخلش یه دست مبل راحتی

گذاشته بودن ... از کنار مبل ها رد شدم و از در چوبی ساختمون رفتم بیرون. هوای همیشه آلوده تهران

بهم دهن کجی می کرد ... حسرت یه نفس عمیق داشتم! اما مثل همیشه حسرت و عقده کردم از

کنارش گذشتم. تاکسی زرد رنگ جلوی در منتظر بود و راننده مجله ای روی فرمون قرار داده بود و

گویا مشغول حل جدول بود ... رفتم جلو، ضربه ای به شیشه زدم و همین که سرش رو آورد بالا با

دست به چمدون ها اشاره کردم. سریع پیاده شد و بدون هیچ حرفی چمدون بزرگتر رو ازم گرفت و برد

سمت صندوق عقب. منم در عقب رو باز کردم و چمدون کوچیک ترم رو خوابوندم روی صندلی عقب.

بعد هم در رو بستم و در جلورو باز کردم و نشستم. از عقب نشستن خوشم نمی یومدا! تو هر ماشینی دوست داشتیم جلو بشینم .تنها عادتی بود که از سرم نیفتاد ... راننده سوار شد و گفت:

-کجا برم خانوم ...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-فرودگاه...

\*\*\*

تیک تاک ساعت روی مچم نشون می داد که لحظه های ایران یکی بعد از دیگری دارن تموم می شن ... ! دروغ چرا .. ؟ خوشحال بودم از رفتنم ... نه از این که ذوق خارج و ترکیه رفتن داشته باشم .. ، نه .. دلم پر بود از این جا و آدماش ... واقعا نیاز داشتیم یکم فکر کنیم .. تنها باشم و صد البته .. ، نفس بکشم ... !

موقع گرفتن کارت پرواز فقط یکی از چمدونا رو که بزرگ تر بود تحویل دادم . اون یکی کابین سایز بود و ترجیح دادم که با خودم ببرمش بالا . این که بعد از پرواز فقط علاف یه چمدون بشی به مراتب بهتر از دوتاس !

چمدون کابین سایزمو به دنبال خودم کشیدم . یه نفر دیگه جلوم ایستاده بود . منتظر بودم تا وارد سالن انتظار بشم . می خواستم هر چه زودتر توی یه هوای دیگه نفس بکشم تا ببینم هنوزم همین حس بی اعتنایی رو دارم یا نه .. !!؟

پاسپورتم رو از زیر شیشه رد کردم . مسئولش نگاهی به صورتم کرد و بعد سرشو پایین انداخت . بعد از چند لحظه پاسپورتم رو بهم داد . چمدونم رو کشیدم و به سمت صندلی های سمت چپ رفتم . دور تا دورم فروشگاه بود . مقابلم هم رستوران فرودگاه . داشتیم دور تا دور سالن رو از نظر می گذروندم که یه چهره ی آشنا نظرم رو جلب کرد . یه تای ابروم بالا رفت . یعنی کاویان بود .. ؟

شونه ای بالا انداختم . به هر حال چندانم مهم نبود . کلا سر جمع چهار دفعه عکساشو دیده بودم . اونم وقتی داشتیم دنبال یه ایده ی ناب می گشتم واسه امیرحسین و مغزم قفل می شد .

بلند شدم و به سمت ساندویچ فروشی راه افتادم . بدون توجه به میز هایی که باید از بینشون رد می شدم جلو رو نگاه می کردم و توی ذهنم دو دو تا چهار تا می کردم که چقدر پول ایرانی همراهمه و چه ساندویچ خوشمزه ای می شه باهاش خرید .

یکی یکی اسم ساندویچ ها رو از نظر می گذروندم که حس کردم یه نفر از پشت بهم برخورد کرد . برگشتم تا ببینم کیه که اونم همزمان برگشت ... یه لیوان قهوه دستش بود که توی اون لحظه تقریبا نصفش ریخت روی من . سریع خودشو کشید عقب تا بهم برخورد نکنه اما دیر شد . از ته دل آهی کشیدم . فقط همین کم بود ... یه لکه ی قهوه ای گنده روی مانتوی سفید مورد علاقه ام .. ! اونم توی فرودگاه ...

نگاهی به پسرِ روبرویم انداختم .. قد و بلند هیكلی بود و تقریبا سی ساله می زد . چشمای مشکیش  
بیش از هر چیزی توی صورتش خودنمایی می کرد . صورتش شرمنده بود و هی نگاهش بینِ مانتوی  
سفید من و لیوانِ کاغذیِ قهوه که تقریبا نصفش روی من خالی شده بود ، می گشت ..  
دوباره نگاهم سر خورد روی مانتوی نخی و سفیدم .

پسره سریع شروع کرد به صحبت کردن:

-من معذرت می خوام خانم ...

طبق عادت ابرویی بالا دادم و چون می دونستم مقصر خودمم ، گفتم:

-خودم حواسم نبود ...

و خواستم به سمتِ دستشویی برم که فهمیدم اصلا نمی دونم دستشویی کجاست . کمی چشم چشم  
کردم که پسره به حرف اومد و گفت:

-باید از پله ها برید پایین ... طبقه ی پایین روبروی راه پله اس ..

داختم می گشتم که کشف کنم کجای صورتم این قدر ضایع بود که به سرعت فهمید دارم دنبال چی  
می گردم . اما چون توی اون لحظه به جز لکه ی بزرگِ قهوه روی مانتوی سفیدم نمی تونستم روی  
چیزی تمرکز کنم ، فوری شالمو طوری باز کردم که روی لکه رو بگیره و به طرفِ جایی که گفت راه  
افتادم .

چمدون رو باز کردم و دنبالِ یه چیز مناسب گشتم . خدا رو شکر یه مانتوی زاپاس گذاشته بودم . الان  
به کارم می اومد . فوری درش آوردم و درِ چمدون رو بستم . رفتم توی دستشویی و مانتوم رو در  
آوردم . با تاسف نگاهی بهش انداختم . این مانتو دیگه اون مانتوی مورد علاقه و قشنگم نمی شد .  
مچالش کردم و یه گوشه ی چمدون جاش دادم . بعد هم روبروی آینه ایستادم و دست کردم بینِ  
موهام . بازشون کردم و از نو بستمشون . یه دستی هم به صورتم کشیدم و رژم رو تجدید کردم .  
عادت نداختم واسه خودم چشمک بزنم یا توی آینه لبخندِ ژکوند تحویلِ خودم بدم . به جاش چینی  
بینِ ابرو هام انداختم و رژ رو توی کیفم گذاختم .

از دستشویی خارج شدم و نگاهی به مانتوم انداختم . این مانتوی خاکستری هم بد نبود!

-مشکل حل شد .. ؟

سرمو بالا آوردم . این بار دیگه صداس آشنا بود .. مثل این که قرار بود هر دفعه متعجبم کنه . اما این  
دفعه با قهوه نیومده بود سراغم ... خوشبختانه!!!

لبخندِ کج و کوله ای روی لبم آوردم و گفتم:

-بله حل شد! ..

عادت به کل کل و دعوا کردن با پسرا یا حتی دخترا نداشتم. همیشه ترجیح می دادم خط صافمو بگیرم و با آرامش برم جلو. نه با کسی درگیر بشم و نه درگیری درست کنم. اون لحظه هم بدون اینکه بخوام صبر کنم ببینم دیگه چه جمله ای برای عذر خواهی می خواد تقدیمم کنه راه افتادم سمت در که باز صداشو شنیدم:

-خانوم محترم ، گویا اومده بودین خرید کنین. من باعث شدم نظرتون عوض شه !خواهشا برای اینکه بیشتر از این شرمنده تون نشم بگین چی می خواستین تا من براتون تهیه کنم!  
برگشتم !اینقدر چمدونم خوش بار بود اینم هی منو نگه می داشت! بابا یه جریانی بود تموم شد رفت پی کارش! مانتوی نازنین منو راهی گوشه چمدون کردی ولم کن دیگه !اخم بین ابروهام عمدی نبود، عادت بود. ولی انگار حساب کار دستش اومد، سرشو زیر انداخت و گفت:

-بذارین یه جوری جبران کنم، بدجور عذاب وجدان دارم.

-نیازی نیست آقا! من شکایتی نکردم، کمی هم بی دقتی از جانب خودم بود !!

هنوز جواب نداده بود که پسر قد بلند و خوش اندامی بهش نزدیک شد و گفت:

-اردوان! بلیطا اوکی شد بار هم رفت! الان گیت باز می شه! این یارو نمی خواد بیاد؟ !!

پوفی کردم و خواستم برم که چمدونم به یه چیزی گیر کرد. چرخیدم ببینم به کجا گیر کرده آزادش

کنم که دیدم پسره خم شده دسته کوچیک چمدون رو گرفته و در همون حین داره حرف می زنه..

-یارو کیه؟!!

پسره دوم که مشخص بود کم سن و ساله با دیدن من سیخ سر جاش وایساد و موشکافانه نگام کرد. من

خودم بهت زده بابت چمدون گیر کرده م مونده بودم چی کار کنم !!چی می خواست این پسر؟! منو

برای چی نگه داشته بود؟! یه عذر خواهی اینقد مهم بود؟! ای بابا من گذشتم از خیر مانتو! از خیر همه

چی تو زندگیم گذشتم یه مانتو چه ارزشی داره؟! پسره که فهمیده بودم اسمش اردوانه گفت:

-پویا با توام! می گم یارو کیه؟

پویا نگاهشو از من گرفت و گفت:

-هان؟!!!

اردوان عصبی خواست چیزی بگه که یه پسر دیگه وارد رستوران شد یه راست اومد سمت ما و گفت:

-اردوان! خدا وکیلی این دخترای عنو کی انتخاب کرده؟! حالمو به هم...

یه دفعه نگاهش افتاد به من! من که کم کم داشتم به جریان بین اونا پی می بردم لبخند نشست رو لبم!

پسره بهت زده با چشمش به من و چمدونم و دست اردوان خیره شد و با حرکت سرش پرسید:

-این کیه!

اردوان با دست به در رستوران اشاره کرد و گفت:

-برین بیرون من الان می یام...

بعد چمدون منو ول کرد، با دست سر شونه پویا زد و گفت:

-بدو برو! خواست به بچه ها باشه پخش و پلان نشن ...

پویا که انگار تازه یادش افتاده بود برای چی اومده دنبالش اردوان گفت:

-بهراد چی پس؟! مگه نگفتی می یاد؟! !!

-بله می یاد!! تو راهه ... برو الان گیت باز می شه ... منم می یام!

دو پسر بی هیچ حرف اضافه ای در حالی که هنوزم منو برانداز می کردن رفتن بیرون. اردوان پوفی کرد و چرخید سمت من ولی قبل از اینکه بتونه چیزی بگه من گفتم:

-این رفتار یعنی چی؟! برای چی منو نگه داشتین؟! من جلوی دوستاتون خواستم حفظ حرمت و آبرو کنم! ولی حرکتتون اصلا درست نبود!

دستشو به سمت موهای لخت خرماییش برد و همینطور که چنگ می کشید بینشون گفت:

-نگهتون نمی داشتم می رفتین! من باید یه طوری گندی که زدم رو جبران کنم!

اشاره به در کردم و گفتم:

-لطف شما اینه که دست از سر من بردارین! گروه مادلینگتون منتظرتون هستن! پرواز منم چند دقیقه دیگه است باید برم...

با چشمای متعجب نگام کرد و منم قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه در رفتم! احمق نبودم تو این کارا سر رشته داشتم! اون پسرای خوش قیافه و خوش اندام ، متعلق به همون گروهی بودن که لحظه ورودم به سالن فرودگاه دیده بودمشون .یکی دوتا از مدل هاشون رو هم می شناختم. لابد ترکیه شویی چیزی داشتن ...بدون اینکه ذهنم رو درگیرشون کنم چمدونم رو کشیدم تا به سمت صندلی های سالن ترانزیت برم و منتظر بشم گیت رو باز کنن !

مسئولین پرواز یکی یکی کارتای پروازو چک می کردن ... کارت و پاسپورتم رو توی دستم گرفته بودم و با یه دست دیگه داشتم شماره ی مامانو می گرفتم...

چندین بار شماره اش رو گرفتم . اما هر دفعه صدای ضبط شده ای ، به ترکی چیزی می گفت و قطع می شد . وقتی نوبتم شد تا کارت پروازم چک بشه ، همزمان صدای مامان توی پوشم پیچید که مثل تمام این چند روز ، پر از هیجان بود:

-روژین ...

-سلام مامان .. خوبی ؟

-خوبم دخترم .. دارم دیوونه می شم واسه ی دیدنت ... اگه بدونی چقدر دلتنگ اون نگاهتم! ..

دوست داشتم باور کنم اما لبخند تلخی رو که خودم از درون به خودم می زدم ، نمی تونستم انکار کنم .. اگه دلتنگ بود .. ؛ اگه می خواست من کنارش باشم .. شاید الان خیلی چیزا فرق داشت ... شاید هم

نه ...

-من دارم سوار هواپیما می شم ..

-خوبه .. پس فقط چند ساعت دیگه مونده تا ببینمت .. پروازتون که تاخیر نداشت ؟



همزمان صدای آقایی که کارتای پروازو چک می کرد ، بین حرفای پشت سر هم مامان گم شد:  
-خانم سریع تر ..

اخمی کردم و کارت پروازمو بهش دادم .. بعد به مامانم گفتم:

-نه ... خوشبختانه پرواز به موقع بود .. وگرنه اصلا حوصله ی منتظر بودن رو نداشتم ..

-خوبه .. مراقب خودت باش عزیزم ... وقتی رسیدی استانبول زنگ بزن ...

سرسری جواب دادم و بعدشم خداحافظی کردیم .... از گیت رد شدم . نفس عمیقی کشیدم ...

اه ... سر تا سر دوده بود و کثیفی .. به آسمون نه چندان آبی نگاهی کردم .. آسمونی که انگار هیچ وقت

قصد نداشت آبی بودنش رو به من نشون بده .. اما من هر بار با سماجت نگاش می کردم و منتظر به

تحول توی بی رحمیش بودم !

توی دلم گفتم:

«کاش می شد هیچ وقت برنگردم»...

این تنها آرزوم بود توی این زمان ... دلم نمی خواست برگردم به جایی که حسابی ازش رونده و زده

شدم .. چقدر تلخ بودن خاطرات .. چقدر گزنده و تیره ...

نگاهمو به جلو دوختم . به اتوبوس آبی و شیک مقابلم که حضورش مثل ناقوس ، رفتنم رو توی سرم

تکرار می کرد .. اما من از این تکرار راضی بودم !! .. چمدونمو به دنبال خودم کشیدم . سوار اتوبوس

شدم و نگاهمو بین مسافرا چرخوندم . یه جای خالی پیدا کردم و به سمتش حرکت کردم .روی صندلی

نشستم و دوباره مشغول کنکاش اتوبوس شدم . مسافرا هر کدوم به یه شکل و حالت بودن . بعضیا اون

قدر بی احساس و یخی که اصلا بهشون نمی خورد برای چیز خوبی راهی سفر شده باشن .. ، بعضیا

هیجان زده .. بعضی درگیر شماره گرفتن و خبر دادن به اقوامشون .. چند نفری هم مثل من به این و

اون زل زده بودن و در حال کنکاش بین رفتار های مردم! ..

بعد از چند دقیقه ، اتوبوس کنار هواپیما نگه داشت . پیاده شدم و به سمت هواپیما رفتم . پله ها رو

پشت سر گذاشتم و وارد هواپیما شدم . به محض ورود ، سه تا مهماندار رو مقابل خودم دیدم که هر

کدوم مشغول راهنمایی یه نفر بودن . یکیشون بهم خوش آمد گفت و ازم خواست تا کارت پروازم رو

چک کنه . کارت رو نشونش دادم و اون کمی بین صندلی ها چشم چشم کرد و در نهایت ، به گوشه ای

اشاره کرد و گفت:

-جای شما اون جاست ..

تشکر کردم و مسیری که گفت رو طی کردم .. تقریبا وسط های هواپیما بود ..

اندازه ی هواپیما متوسط بود، در کل به سه ردیف تقسیم شده بود که ردیف های کنار پنجره هر کدوم

سه تا صندلی و ردیف های وسط پنج صندلی داشتن .. من ردیف کنار پنجره بودم...

لبخندی زدم . جام کنار پنجره بود .. همیشه کنار پنجره نشستن رو ترجیح می دادم . هر وقت که سوار

هواپیما می شدم از این که از بالای ابرا زمین رو نگاه کنم لذت می بردم .. ،با وجود این که چیزی

مشخص نیست اما حس خوبی به .. انگار از همه ی آدمای دوری و به خدا نزدیک تر می شی ! ..  
با کمک مهماندار چمدونم رو جا سازی کردم و نشستم سر جام . بلافاصله هدفونم رو در آوردم و شروع کردم به آهنگ گوش دادن .. چیزی که همیشه آرومم می کرد و ردخور نداشت ...  
تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و نیمی از هواپیما پر شده بود . جای تعجب داشت که دوتا صندلی کناری من خالی بود !! آرزو کردم که صندلی های کناریم همچنان خالی بمونن . اصلاً شرایط اینو نداشتم که بخوام با یه خانوم مسن راجع به وضعیت ترکیه یا با یه آقای راجع به سیاست و اخبار روز بحث کنم ..  
چون همیشه وقتی توی اتوبوس یا هواپیما می نشستم از خوش سانسیم همین کیسا گیرم می اومد .. اثری از اون گروه مدلینگ نبود .. بی هوا شونه ای بالا انداختم ... حتماً با این پرواز نبودن ..  
برخلاف چیزی که به مامان گفتم پروازمون چندان بی تاخیر هم نبود .. تقریباً نیم ساعت توی هواپیما بودیم که سری آخر هم وارد شدن ... یکی دو تا خانوم مسن و بعد چند تا دختر جوون .. پشت سرشون هم همون گروه ..

بعضیا عصبی بودن .. دو سه تاشون بی خیال .. دخترا که از حق نگذریم خیلی خوشگل بودن اما اصلاً توی صورتشون اثری از هیچ حسی نبود ... چشمامو بستم و مشغول گوش دادن به آهنگم شدم که چند لحظه بعد حس کردم صدایی کنار گوشم میاد . با وجود هدفون زیاد واضح نبود اما چشمامو باز کردم ..

با تعجب به صاحب صدا نگاهی کردم . این از اون کیس های همیشگی به مراتب بدتر بود .. اردوان بود که یه صندلی اونور تر از من نشسته بود و خم شده بود به سمت من . لبخند مرموزی روی لب داشت و بهم زل زده بود . نگاهم به تدریج رگی از اخم گرفت و دوباره بی توجه به اون که با لبخند نگاهم می کرد رومو برگردوندم و به جلو دوختم .. کاش یکی بیاد بشینه وسط ما که این نخواد تا خود ترکیه بابت قهوه معذرت خواهی کنه! ..

بهترین راه برای خلاصی از دستش این بود که خودم رو بزنم به خواب. پس سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشمام رو بستم. نمی خواستم نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم، حتی اگه می شد دوست نداشتم چیزی حس کنم! اما اینا وقتی امکان پذیر بود که مرده باشم! همون لحظه با حس سایه ای که روی صورتم افتاد ناخودآگاه چشمامو باز کردم و با دیدن پسری که درست دم ردیف ما ایستاده بود کنجکاو نگاش کردم. نیاز نبود خیلی هم به ذهنم فشار بیارم ، اونو هم می شناختم. یه سوپر مدلی که به شدت آوازه غرورش به گوشم رسیده بود. بهراد بهداد! فقط نمی دونم تو این گروه که جز یکی دو نفر بقیه شون آماتور بودن چی کار می کرد. همین که حس کردم داره جر و بحث می کنه با اردوان بی اختیار هندزفیری رو از گوشم کشیدم بیرون...

-مهم اینه که رسیدم! به من غر نزن اردوان! گیر هم نده، همینکه هست .

اردوان که پیدا بود حسابی کفرش در اومده گفت:

-بابا تو دیگه کی هستی پسر! اگه برات کارت پرواز نگرفته بودیم، اگه بلیطت دست شاهین نبود الان عمرا می تونستی سوار این هواپیما بشی!

بهراد ابروهای مشکلی و خوش فرمش رو به هم نزدیک کرد و بینشون دو تا خط انداخت، کوتاه گفت:  
-اونوقت چیزی از دست نمی دادم ... بکش کنار پاتو!

همین که اینو گفت، اردوان سریع پاهاشو جمع کرد و بهراد اومد خودشو ول کرد روی صندلی کناری من. بوی عطرش اونقدری بود که با نشستنش بلند بشه و خودش رو به مشام تیز من برسونه. نا خودآگاه نفس عمیقی کشیدم. لعنتی! *Terre d hermes!* با اون بوی ملایم و تلخ که با روان آدم بازی می کرد. اینقدر که عاشق عطر و ادکلن، به خصوص از نوع مردونه بودم اکثر بوها رو تشخیص می دادم. به خصوص وقتی با ذائقه م جور بود. یه جوری نشسته بودم که نفهمن دارم دیدشون می زنم، ولی همه حواسم هم بهشون بود. همون لحظه یکی از مهماندارهای خانوم ظرف شکلات رو جلوی اردوان گرفت، اردوان که مشخص بود حسابی عصبیه بر نداشت، ظرف رو آورد سمت بهراد و بهراد در حالی که خم شده بود تا مجله ای از جلوش برداره فقط سری به نشونه نمی خورم تکون داد و دختر مهماندار ظرف رو گرفت سمت من. باید خودم رو می کشیدم به سمتش، یه کم که دستم رو کشیدم اونوری یه دفعه بهراد صاف شد و دست من محکم خورد توی سرش! با غیظ چرخید به طرفم و گفت:  
-خانوم محترم! حواست کجاست!!

مهمونداره همونجور پا در هوا مونده بود، منم دستم سیخ مونده بود روی سر بهراد! جا خورده بودم بدجور! اردوان هم خیره شده بود به ما دوتا، نمی شد سکوت کنم پس سریع دستمو کشیدم و گفتم:  
-عذر می خوام، شما یه دفعه بلند شدین.

بهراد بی توجه به عذر خواهی من سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب غر زد:  
-معلوم نیست کیا رو دور خودش جمع کرده...

خنده ام گرفت! دقیقاً همونجوری بود که در موردش شنیده بودم. فکر کرده بود منم با این گروه، اردوان برای خوش خدمتی شکلاتی از ظرف مهماندار بنده خدا برداشت و تشکر کرد، بعد دستش رو از بالای سر بهراد آورد سمت من و آروم با حرکت لب گفت:  
-دیوونه است! به دل نگیر...

خنده م عمق گرفت و شکلات رو خوردم. جای امیر حسین خالی این شازده رو از نزدیک ببینه. جز مدل های مورد علاقه بود. به نیم رخش خیره شدم، فک مستطیلی که داشت نشون می داد چقدر اعتماد به نفسش بالاست. چشمش بسته بود و مژه های فر دار سیاهش روی صورتش سایه انداخته بودن. چشمای سیاهش جز نافذترین چشمایی بود که تو عمرم دیده بودم، بینی خوش فرمی داشت، جمع و جور مردونه، سر بالا نبود ولی اضافه هم نداشت. لبهش هم اینقدر به صورتش می یومد که نمی شد هیچ نقصی روش گذاشت به خصوص با اون قوسی که لب پایینش داشت. تا به حال بدون ته ریش

ندیده بودمش، خودش خوب می دونست چی کار کنه که طرفداراش براش جون بدن! تو صفحه فای/اس/بو/کش رفته بودم، کار اکثر سوپر مدل ها رو پیگیری می کردم .بهراد هم جزوشون بود. هیچ وقت نه کسی رو لایک می کرد و نه جواب کسی رو می داد. فقط و فقط آخرین عکساش رو می داشت و چند هزار تا لایک دریافت می کرد .منم بودم مغرور می شدم! خیلی چیزا در موردش شنیده بودم ولی می دونستم همه شایعه است! در مورد دختر باز بودنش، در مورد اعتیادش به شیشه، در مورد تیغ زدن دخترا و ... اما از این این آدمی که کنار من نشسته بود همه این کارا بعید بود. هیچ وقت با هیچ کس مصاحبه نمی کرد و اجازه نمی داد کسی توی زندگیش سرک بکشه. برای همینم همیشه مجهول و مرموز بود. با صحبت های خلبان و مهماندار فهمیدم بالاخره قراره هواپیما بلند بشه. دست از دیدن زدن بهراد بهداد و آنالیز کردنش برداشتم، صاف نشستم سر جام و کمر بندم رو بستم. باز هندزفیری رو گذاشتم توی گوشم و غرق اهنگم شدم ...

واقعا خسته شده بودم . یک ساعت از پرواز گذشته بود و من مدام با آهنگام ور می رفتم . بالاخره خاموشش کردم . کلافه نگاهی به اطرافم انداختم . اردوان مشغول صحبت کردن با دختری بود که اولین صدلی ردیف وسط نشسته بود . دختره چشمای سبز و گیرایی داشت و یه صورت تقریبا استخونی که با آرایش غلیظ و رژ قرمزی ، تقریبا خوشگل به نظر می رسید . عصبی چیزایی می گفت که چون صداس آرام بود نمی شنیدم ..

از گوشه چشم نگاهی که بهراد بهداد انداختم . چشماشو بسته بود و فکش کمی جلو اومده بود . اوه ... توی خوابم اخماشو باز نمی کرد . هر چند که شک داشتم خواب باشه . مهماندارا اومده بودن و داشتن غذا سرو می کردن که بهراد از جاش بلند شد و بدون توجه به اطرافش .. ، اون جا رو ترک کرد . پیش خودم فکر کردم لابد می خواد بره دستشویی دیگه ... وگرنه چش بود یهو مثل میرغضب از جاش پرید !! ...

حالا که بهراد رفته بود صدای اردوان و دختره راحت تر به گوش می رسید . اردوان انگار سعی داشت دختره رو قانع کنه اما چهره ی دختره لحظه به لحظه بیشتر عصبی و درهم می شد:  
-تو به بهراد چه کار داری ؟ اخلاقش رو که می شناسی .. اون با همه همین طوره ..  
-به من مربوط نیست .. حق نداره این طوری پاچه بگیره .. اگه نمی تونه گروهی کار کنه بهتره که ...  
اردوان حرفشو قطع کرد و گفت:

-درسا خودتم می دونی که تمام ارزش یه گروه تازه کار مثل ما ، به وجود مدل های با تجربه ای مثل بهراده ..

دختر عصبی پاشو روی زمین تکون می داد . روشو برگردوند و به جلو خیره شد:

-ما بدون اونم موفق می شیم! ...

اردوان پوزخندی زد و دیگه بحث رو ادامه نداد . برگشت سمت منو نگاهی به من انداخت . منم که خودمو زده بودم به اون راه و چون هدفون هنوز توی گوشم بود فکر می کرد که هیچی نشنیدم ! ..

مهمان دار ها به ردیف ما رسیدن و با خوشرویی ظرف های غذا رو بهمون دادن . همون لحظه بهرام برگشت و سر جاش نشست .

ظرف غذامو باز کردم . چون توی فرودگاه واسه گندِ آقا اردوان هیچی نتونستم بخورم الان حسابی گرسنه بودم . نگاهی به غذا انداختم . زرشک پلو با مرغ .. یه آبمیوه و یه تیکه کوکو سبزی ... هوم .. بد نبود .. حداقل از هیچی بهتر بود .

آروم آروم مشغول غذا خوردن شدم که حس کردم نگاه یه نفر روم سنگینی می کنه . سرمو بالا آوردم و با نگاه خیره ی اردوان مواجه شدم . موندم چطور سرشو طوری تنظیم می کرد که بتونه دقیقا منو زیر نظر داشته باشه .. اونم با وجود غولی مثل بهراد بهداد که بینمون نشسته بود ! خواستم چیزی بگم . دیگه واقعا از نگاه هاش عصبی شده بودم . برای این که ضایع نشه هدفون توی گوشم الکیه .. ، درشون آوردم و گفتم:

-چیزی گم کردین آقا .. ؟

اردوان به خودش اومد و گفت:

-نه چطور .. ؟

-آخه حس کردم دارین توی صورت من دنبالش می گردین! ...

اردوان خندید . این وسط بهراد متعجب به من نگاه می کرد که اردوان رو « آقا » صدا زدم . فکر کنم متوجه شد که من با گروهشون نیستم .. اصلا این دیگه کی بود که هم گروهی های خودشو نمی شناخت .. ؟

داشتیم به این چیزا فکر می کردم که صدای اردوان باعث شد از فکر خارج بشم:

-شما واسه تفریح می رید ترکیه .. ؟

نفسمو فوت کردم بیرون .. این دیگه چه پيله ای بود . چشمامو باز و بسته کردم تا آرامشمو به دست بیارم و چیز بدی نگم .. هر چی بود نباید شخصیت خودمو زیر سوال می بردم ..

-ای .. کم و بیش ..

نگاهی به صورتش انداختم و دوباره سرمو برگردوندم . چشماشو تنگ کرد و گفت:

-کم و بیش .. ؟

-هوم ..

اونم که انگار متوجه شد خیلی داره فضولی می کنه .. ، دیگه چیزی نپرسید .

بالاخره بعد از چهار ساعت توی هوا بودن .. ، اعلام کردن که موقع فروده و خواستن که کمر بند ها رو ببندیم و پشتیِ صندلی رو به حالت اولیه برگردونیم . تقریبا ده دقیقه بعد ، هواپیما روی زمین نشست . نفس عمیقی کشیدم .. بالاخره تموم شد .. خیلی خسته کننده بود .. اونم برای منی که می دونستم بعد از این پرواز هنوزم یه پرواز دیگه به مقصد آنتالیا دارم ! ..

همه ای توی هواپیما ایجاد شده بود . همه داشتن وسایلشون رو از بالا در می آوردن . منم از جلوی

اون دوتا رد شدم و خواستم چمدونم رو در بیارم که دیدم قدم نمی رسه . داشتم با خودم کلنجار می رفتم که چطور چمدونم رو بیرون بکشم که همون موقع اردوان از جاش بلند شد و کنارم ایتساد . بدون توجه به اون داشتم به وضعیت خودم فکر می کردم که با یه دست درو باز کرد و چمدون رو کشید بیرون .

با لبخند چمدونو کنار پام گذاشت و گفت:

-اینم به جبران اون اتفاق...-

پوفی کردم و چمدونم رو گرفتم. جلوی در خروجی صف تشکیل شده بود به خاطر عجله مردم! ولی من که عجله ای نداشتم. پس دوباره نشستم، ولی اینبار سر جای اردوان چون خودش ایستاده بود. بهراد هم قصد رفتن نداشت انگار! نگاه کنجکاوش روی اردوان و من معذبم می کرد! خوش خدمتی های اردوان داشت دردسر ساز می شد. از نگاه خیره اردوان روی صورتم خنده م گرفته بود، احتمالاً منتظر بود ازش تشکر کنم! حتما!! اردوان که از من نا امید شده بود ساک رو از قسمت کشویی بالا بیرون کشید و خواست چیزی بگه که قبل از اون شاهین از پشت سر، سر و کله اش پیدا شد. شاهین کاویان هم جز سوپر مدل های معروف بود که لحظه اول توی فرودگاه با دیدنش جا خوردم! از پشت سر گفت:

-پسر چرا نیومدی من بیچاره رو نجات بدی تو؟!-

روی صحبتش با بهراد بود، بهراد بی توجه به اون از جا بلند شد، پاکت سیگار رو از جیبش بیرون کشید، یه نخ سیگار کنج لبش گذاشت و گفت:

-اگه اینقدر بی عرضه ای که من باید نجاتت بدم، پس برات متاسفم!

شاهین دستش رو دراز کرد سمت بهراد و گفت:

-دست بده بی معرفت! چهار ساعت پرواز رو توی یه پرواز بودیم یه سلام نیومدی بکنی .

بهراد دست شاهین رو مردونه فشرد و همونطور بی تفاوت گفت:

-تهش که می دیدمت. این سوسول بازی ها رو نیاز نداشت .

شاهین که انگار به این حرفای بهراد عادت داشت، فقط لبخند زد، اشاره ای به سیگار کرد و گفت:

-بذار پیاده شیم بعد خودتو خفه کن! دندوناتو داغون می کنیا! مگه جرم گیری چقدر می تونه تاثیر داشته باشه؟ کاری نکن که شغلت ...

بهراد پرید وسط حرفش، سیگار رو از کنج لبش برداشت و گفت:

-شاهین بابا بزرگ بازی در بیاری مجبوری بزنی به چاک! می دونی دیگه؟!-

شاهین بازم فقط لبخند زد و گفت:

-بریم...-

شخصیت شاهین برام جالب بود. اینقدر تیکه و کنایه شنید فقط لبخند می زدا! به حق چیزای ندیده!! دوتایی بی توجه به اردوان راه خروج رو در پیش گرفتن . لبخند نشست روی لبم، چی از این بهتر؟! دو

تا دوست سوپر مدل! فقط بیچاره اردوان که لیدر این گروه بود. انگار هیشکی بهش توجه نمی کرد، صدای غرغرش رو شنیدم:

-شیطونه می گه همشونو ول کنم بر گردم ایران! انگار من اینجا هوایم!!

لبخند محوی نشست روی لبم و کیفم رو برداشتم که برم. همون لحظه دختری قد بلند، که می دونستم یه کم از قدش هم بابت کفشای پاشنه بلندش و موهای نارنجی جیغی داشت اومد سمت اردوان. از لبهای درشت و پروتز شده اش رژ لب چکه می کرد. اما می شد گفت خوشگله، با طلبکاری گفت

-اردوان! چرا اصلاً هوای دخترای گروه رو نداری؟! اگه نمی تونی مراقبشون باشی مراقبت از دخترا رو به من واگذار کن! من تحمل این رفتار رو ندارم.

اردوان پوفی کرد و زیر لب طوری که فقط من فهمیدم گفت:

-هر دم از این باغ بری می رسد.

چون پشتش به دختره بود نفهمید، ولی من که صورت اردوان رو کامل می دیدم فهمیدم. ساکش رو برداشت، گرفت دستش و گفت:

-نیازی نیست، خودم از پس همه تون یه تنه بر می یام. فکر کردی گروه اولی هستین که آوردم

ترکیه؟ اولی نیستین آخری هم نیستین. این لوس بازی ها هم اینجا جاش نیست. نیاز به دایه هم

ندارین که دائم مراقبتون باشه. اومدین که کم کم بتونین پیشرفت کنین، این راه پیشرفت! من دارم

نشونتون می دم، شعور استفاده از شو دارین بسم الله، ندارین با پرواز بعدی برگردین. روی صحبتتم هم با

توئه روناک هم با بقیه رفیقات! شاخ بازی اینجا موقوفه! گذشت دوران شاخ بازی هاتون اونجا فیس بوک

بود و مزونای خصوصی، اینجا ترکیه است و برندها شناخته شده. و سلام!

بعد از این حرف بدون اینکه نگاهی به هیچ کدومون بندازه با سرعت رفت سمت خروجی. اون دختره

بیچاره که هیچی، منم گیج و ویج شدم. این که تا همین الان می خواست یه جوری خودشو به من

بچسبونه، حتی ازم خداحافظی هم نکرد. از جا بلند شدم، تقریباً کسی نمونده بود داخل هواپیما و

مهماندار داشت خواهش می کرد سریع تر بریم بیرون. اون دختره و یکی از دوستاش که دقیقاً هم رنگ

شکلات بود هم هنوز توی هواپیما بودن. بی توجه بهشون و سالانه سالانه رفتیم سمت خروجی،

سرمهماندار که خانوم خوش رویی بود بهم لبخند زد، لبخند محوی زد و گفتم:

-خسته نباشین...

لبخندش عمق گرفت و گفت:

-ممنون عزیزم، سفری خوبی داشته باشی. به سلامت!

همیشه از برخورد مهماندارها خوشم می یومد. با اینکه بعضی وقتا طوری رفتار می کردن که انگار

هواپیما مال باباشونه و تو به زور خودتو توش جا کردی، اما موقع خروج همیشه خوشرو باهات برخورد

می کردن. از پله ها رفتم پایین، هوا تمیز بود، خیلی تمیز تر از هوای تهران! ولی سوز سرد هوا اخمام رو درهم کرد، لباس مناسب همراهم نداشتم. اردیبهشت ماه و هوا به این سردی؟! دستامو بغل کردم به سرعت رفتم سمت سالن فرودگاه تا چمدونم رو تحویل بگیرم. کلی راه دیگه داشتم که برم. توی سالن غلغله بود و همه ایرانی های عزیز برای زودتر برداشتن چمدونشون از روی سر و کول هم بالا می رفتن. پوزخند زدم و توی دلم گفتم:

-هم وطن عزیز من! چرا کاری می کنین که هر جا می ریم تابلو و انگشت نما بشیم؟ چرا دست از بعضی رفتارها بر نمی دارین؟! چرا می خواین همه به ایرانی ها به چشم قومی دور از تمدن نگاه کنن؟ چرا براتون اهمیتی نداره!؟

اول رفتم توی صف برای مهر شدن پاسپورتم و بعد از اون یه گوشه ایستادم تا صف ریل چمدون کمی خلوت بشه و بتونم چمدونم رو بردارم. باید زنگ می زدم به مامان و می گفتم رسیدم، ولی الان حوصلش رو نداشتم. تو فکر مرور برنامه هام بودم که صدایی کنارم بلند شد:

-بفرمایید خانوم...

سرم رو بالا آوردم. با دیدن اردوان که چمدونم توی دستش بود تعجب کردم و فکر کنم این تعجب توی نگاهم مشخص بود که لبخندی زد و گفت:

-دیدم منتظر ایستادین گفتم بازم برای جبران گندی که زدم یه کمکی کرده باشم .  
خیر دست بردار نبود! فکر کنم تا آخرین لحظه می خواست هی جبران کنه!! با این وجود اینبار بی اختیار لبخندی زدم، واقعاً لطف کرده بود و گرنه کلی علاف می شدم. درسته که عجله ای نداشتم ولی هیچ کس از علاف شدن خوشش نمی یاد! به خاطر هم رنگ بودن و هم مارک بودن چمدون کوچیک و بزرگم تونسته بود تشخیصش بده و برام بیارتش. دسته چمدون ها رو گرفتم و گفتم:

-لطف کردین ...

انگار ذوق کرد که یه بار مثل آدم جوابش رو دادم، سریع گفت:

-نه بابا چه لطفی؟ جبران مافات بود دیگه...

سری تکون دادم و بدون اینکه بیشتر از اون برای حرف زدن باهاش تلاش کنم راه خروج رو در پیش گرفتم، با گیر کردن چمدونم چرخیدم، لعنتی باز چمدون منو گرفته بود. سرمو کج کردم و با اخم نگاهش کردم. خندید، دستشو توی موهای فرو برد و گفت:

-راستش یه پیشنهاد براتون داشتم، اینه که هی دارم حرفامو بالا و پایین می کنم آخرم نمی دونم چه جور می بگم. من نمی خوام مزاحمتون بشم که هی شما اخم کنین، قصد بدی ندارم. فقط یه چیزی می خوام بگم ... همین!

کنجکاو شدم ولی ناخنامو آماده کردم که اگه پیشنهادی که تو ذهن من بود روی زبونش جاری شد چشماشو در بیارم. عرق سرد نشسته بود روی تنم و سقم خشک شده بود تا وقتی که اون دهن باز کرد



تا حرف بزنه من چند بار رفتن و برگشتن جون به تن نیمه جونم رو حس کردم .  
- راستش فیس شما طوریه که ... خوب چه طور بگم! شما اگه بخواین به گروه ما ملحق بشین من یکی با روی باز قبول می کنم. حیفه که حروم بشین...  
نفس آسوده ای کشیدم، دستم رو آروم بالا آوردم و گفتم:  
- بسه آقای...  
- اردوان هستم!  
بیخیال اسمش شدم و گفتم:

- آقای محترم، من خودم تو گروه مادلینگ کار می کنم، اما نه برای چیزی که مد نظر شماست. با این وجود ممنون بابت نظر لطفتون. روزتون بخیر...  
خواستم چمدون رو بکشم که دیدم بازم گیره، چقدر خوب می شد اگه می تونستم با همه قدرتم چمدون رو بردارم و بگویم توی فرق سرش! صدای متعجبش گفت:  
- تو گروه هستین؟! چه گروهی؟! می تونم بپرسم اگه مادل نیستین چی کار می کنین؟!  
پوفی کردم و گفتم:

- طراح هستم، البته بودم. تا اطلاع ثانوی اومدم تعطیلات ، البته اگه شما اجازه بدین .  
شغلم چیزی نبود که بخوام از کسی پنهانش کنم، اتفاقا خیلی ها منو می شناختن ولی نه از روی چهره، با اسم! من اسمم رو نگفتم فقط شغلم رو گفتم. چه اهمیتی داشت؟ هیچی! وای که اگه امیر حسین بود ، چه دادهایی که نمی کشید!!  
- دختره خیره سر! به هر کی بهت سلام کرد باید جواب علیک بدی؟! تو آدم نمی شی؟! چرا نمی فهمی این جامعه پر از گرگه؟! چرا نمی فهمی هیچ کس جز خودت دوست نیست؟! حتی منم شاید برای منافع خودم الان دارم این حرفا رو بهت می زنم. بفهم !!  
ولی من نمی فهمیدم. هیچ وقت هم قرار نبود بفهمم!

نفس عمیقی کشیدم . خنکی سوز دارِ هوا و مانتوی نازکی که من پوشیده بودم ، باعث شدن که کمی لرز کنم . جلوی خونه ی مامان ایستاده بودم و تردید داشتم . برای جلو رفتن . برای روبرو شدن باهش .. نیومده بود استقبالم . بعد از دو سال انگار هیچ کدوممون اشتیاقی به دیدنِ هم نداشتیم . البته اون همیشه از دلتنگیش می گفت اما ... اگه دلتنگ بود حداقل یه بار می اومد ایران ! ..  
زنگ رو فشردم . یه آپارتمانِ شیک و ده طبقه که نماس سنگ سفید بود . در آهنی سفید و بلندی هم داشت . صدای مامان به گوشم رسید که گفت:  
- اومدی دخترم .. ؟ بیا تو عزیزم ..

در با صدای تقه ای باز شد . چمدونام رو به سختی دنبال خودم کشیدم و وارد آپارتمان شدم . یکی از چمدونا فقط چیزایی بود که مامان از ایران لازم داشت . سبزی خورشتی و کلی مواد غذایی دیگه ... درو

که بستم تازه نگاهم به نمای داخلی آپارتمان افتاد . به راهروی تقریبا ده متری مقابلم بود که انتهایش  
یه درِ شیشه ای قرار داشت . دور تا دور این راهروی سنگی هم گل کاری شده بود . گل های رنگی و  
خیلی قشنگ .. همیشه عاشق طبیعت بودم . عاشق این که ساعت ها با گل و گیاه ور برم و با دوربینم  
ازشون عکس بگیرم . با خودم قرار گذاشتم که بعد از استراحت حتما چند تا عکس از نمای حیاط  
کوچیک اما زیبای اینجا بگیرم .

در شیشه رو باز کردم و وارد لابی شدم . یه لابی بزرگ که یه سمتش دو دست مبل چرم مشکی و  
سفید قرار داشت و سمت دیگه یه میز ام دی اف طویل مخصوص نگهبانی . پشت سر نگهبان ها هم  
آسانسور ها قرار داشتن . جلو رفتم و به ترکی گفتم که مامانم این جا ساکنه و من برای دیدنش اومدم  
که همون موقع در آسانسور باز شد و مامان دوید بیرون . حرفمو قطع کردم و بهش خیره شدم ..  
نمی تونم پنهان کنم . دلم براش تنگ شده بود . خیلی ... اما .. حس می کردم نسبت به هم سردیم .  
حس می کردم دنیا مون دو تا شده و کلی از هم دور شدیم .  
مامان به سمتم دوید و بغلم کرد . عطرشو کشیدم توی ریه ام . همون بوی همیشگی ... مامان هیچ وقت  
عطرش رو عوض نمی کرد ...

از آغوشش بیرون اومدم . قفل شد روی اجزای صورتم اما من هیچ حسی رو توی صورتم نشون ندادم .  
انگار دو تا دوست هستیم که هر روز همو می بینیم و من هیچ دلتنگی خاصی ندارم . خیلی وقت بود  
یاد گرفته بودم که دیگه احساسمو بروز ندم . به هیچ وجه .. ! چون دستِ آخر کسی که قرار بود ضربه  
بخوره و آسیب ببینه من بودم! ...

مامان جا خورد از رفتارم . اما به روی خودش نیاورد . دسته ی چمدون بزرگه رو گرفت و گفت:  
-بریم بالا عزیزم . حتما خیلی خسته ای ..

سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و به سمت آسانسور راه افتادیم . وراد آسانسور شدم و توی  
آینه نگاهی به خودم انداختم . چشمام از همیشه بی رنگ تر بود . یه خستگیِ خاص توی صورتم موج  
می زد . یه خستگی که از سفر نبود .. از زنده شدنِ خاطرات تلخ بود! ..  
مامان دکمه ی شماره هفت رو زد و گفت:

-کلی برنامه ریختم که این چند ماهی که این جایی بهترین روزای زندگیت رو بگذرونی ...  
پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-بهترین روزای زندگیم گذشت مامان .. بهترین روزای هر آدم بچگیشه که تو و بابا خرابش کردین ..  
مامان با بغض نگاهم کرد . آسانسور متوقف شد . دسته ی چمدونو کشیدم و از آسانسور خارج شدم .  
مامان هم پشت سرم راه افتاد . لحظه ای توقف کردم که بیاد . جلو تر از من رفت و در خونه ای رو باز  
کرد . کنار رفت و با لبخندی زورکی گفت:

-برو تو عزیزم .. خوش اومدی ..

منم لبخندی زدم . هر چند کج و کوله ... این که بخوام این روزامو خراب کنم هیچ فایده ای به حال

نداشت و روزای از دست رفته ام رو بر نمی گردوند . پس بهتر بود که از لحظه استفاده کنم و دیگه به گذشته ها فکر نکنم .

روی کاناپه ی بنفش مامان نشستم . همیشه عاشق بنفش بود . هالِ نقلیِ خونه رو با رنگِ بنفش و سفید تزیین کرده بود .. مثل همیشه با سلیقه ای فوق العاده ! ...  
-خونه ات خیلی قشنگه ...

رفت توی آشپزخونه ی اپنش و از همون جا گفت :

-چشمای قشنگت ، قشنگ می بینم عزیزم ..

ناگهان چیزی یادم افتاد و گفتم :

-مامان میشه من از این جا یه زنگ بزوم ایران .. ؟ باید خبر رسیدنم رو به یه نفر بدم!  
مامان گفت:

-آره عزیزم . تلفن کنار کاناپه اس . گوشیم هم این جا روی کابینته .. با هر کدوم راحتی زنگ بزنی .  
کمی خودمو روی کاناپه جا به جا کردم تا به تلفن رسیدم . شماره ی امیرحسینو گرفتم . بعد از چند تا بوق صدای بمش توی گوشم نشست :

-بله .. ؟

-سلام جناب رئیس ... من ترکیه ام ..

-سام کوچولو .. رسیدی بالاخره ؟ خونه ای الان .. ؟

-اوهوم .. تازه رسیدم .

-این شماره ثابتته .. ؟ خواستم زنگ بزوم به همین بزوم .. ؟

-آره .. شماره خونه ی مامانه . حالا خط هم می خرم و بهت زنگ می زوم .

-باشه .. روژین ..

صداش رنگ تهدید گرفت و ادامه داد:

-مواظب خودت باشیا .. !! برای بار هزارم گفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه بابا .. مگه بچه ام ؟

-از هزار تا بچه هم بچه تری .. خوش بگذره بهت ان شالله .. هر چند راضی به رفتنت نبودم !

-حالا که اینجام . بهتره راضی باشه .. من برم دیگه .. بعدا صحبت می کنیم . سلام برسون ..

-باشه .. فعلا

گوشی رو که قطع کردم از جا بلند شدم. علاقه چندانی به گپ زدن با مامان نداشتم، ازش بدم نمی یومد، متنفر هم نبودم، ولی هیچ حرفی نداشتم که باهاش بزدم. باید می نشستم کنارش و دائم به هم می گفتیم خوب دیگه چه خبر؟! جدی؟! چه جالب! خوب دیگه چه خبر؟ مکالمه ای که چند بار توش دیگه چه خبر تکرار بشه نشون دهنده اینه که اون دو نفر هیچ حرفی برای هم ندارن. درست مثل من و مامان! دو سال بود که نه هم رو دیده بودیم و نه درست و حسابی با هم حرف زده بودیم. کل زندگیمون شده بود همین. گاهی بهم زنگ می زد، حالم رو می پرسید و بعد خداحافظی می کرد. به یک دقیقه هم نمی کشید کل حرفامون. انگار خودش هم می دونست حرفی برای گفتن نداریم که به محض بلند شدنم از داخل آشپزخونه بلند گفت:

-اتاق رو برات آماده کردم دخترم ... میدونم پرواز خستت کرده. استراحت کن برای شام صدات می زنم.

بی توجه به حرفاش چمدون بزرگتر رو کشیدم سمت آشپزخونه، وسط آشپزخونه ایستاده و نگام می کرد تا ببینه چی کار دارم. آشپزخونه با یه سکوی چند سانتی بلندتر از سطح زمین بود. چمدون رو بالا کشیدم و گفتم:

-این چیزاییه که می دونم نیاز داری. برات گرفتم...

چشمای مامان پر از قدردانی شد بسته گوشتی که دستش بود و مشخص بود تازه از بالای یخچال در آورده رو گذاشت روی میز کوچک دو نفره وسط آشپزخونه نقلیش و گفت:

-چرا زحمت کشیدی عزیز دلم؟!!

اومد طرفم، می دونستم می خواد بغلم کنه، هیچ عکس العملی نشون ندادم. منو کشید توی بغلش، دستام اطرافم آویزون مونده بود. کنار گوشم گفت:

-دختر عزیزمی، پاره تنمی گل من!

ابروهام بالا پرید و گوشه لبام کشیده شد سمت بالا، چیزی شبیه لبخند ولی حسی که توش موج می شد اسمش رو عوض می کرد! اسمش می شد پوزخند! لبخند با لذت زده می شه ولی پوزخند، یه نفرت ام پی تیری شده اس! مامان یه کم که منو به خودش فشرده وقتی هیچ عکس العملی ازم ندید سریع فاصله گرفت، گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

-برو مامان، برو استراحت کن تو اتاق ... من این چمدون رو خالی می کنم.

سرمو تکون دادم و بدون اینکه یه لحظه دیگه صبر کنم زدم از آشپزخونه بیرون. چمدون کوچیکترم رو دنبال خودم کشیدم و بردم توی اتاقی که می دونستم مال منه. اتاقی با دکوراسیون یاسمنی، رنگ مورد علاقه زمان بچگی هام. اینجا رو بازم دیده بودم قبلاً، قبلی که بازم از الان شادتر بودم. روزین تر بودم! اون موقع ها یه لبخند نشوند کنج لبم ولی الان حتی یه پوزخند هم خرجش نکردم. نشستم لب تخت چسبیده شده به دیوار و دکمه های مانتوم رو باز کردم. حسابی خسته بودم...

لای چشمامو به زور باز کردم و با دیدن چشمای دریایی شاران، دختر خاله آما از جا پریدم و مثل خودش به ترکی گفتم:

-چطوری گردنبند مروارید؟!!

شاران فارسی رو خیلی ضعیف می تونست حرف بزنه و برای همینم ترجیح می داد با زبون مادری خودش حرف بزنه. طبق معمول چشماش گرد شد، بدش می یومد معنی اسمشو بگم. با کف دست کوبید توی سرم و گفت:

-گردنبند مروارید خود بی معرفتی!

بدون جواب زل زدم بهش، تنها دوستی که بعد از امیرحسین داشتم شاران بود. درسته که بیشتر رابطمون مجازی بودی ولی بیشتر بدبختی هامو می دونست. بعضی از مجازی ها سگشون شرف داره به هزار تا از حقیقی ها! حسم گرفت، کل حسمو از توی نگاهم گرفت و بی حرف منو کشید توی بغلش، خدا رو شکر که ترکی می فهمیدم و می تونستم باهاش حرف بزنم، خدا رو شکر که یه همزبون داشتم که باهاش حرف داشته باشم برای گفتن. به یه دقیقه نکشید که خودش رو کشید کنار، تابی به چشمای خوشگل و آسمونیش داد و گفت:

-بلند شو! اومدی اینجا بخوابی؟! یا اومدی که بریم با هم خوش گذرونی؟! بلند شو کلی برنامه برات دارم. کلی حرف داریم با هم بزنیم! سه ساله ندیدمت دختر...

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-شاران! بذار از فردا ... اصلاً...

پرید وسط حرفم، دستم رو کشید و گفت:

-می گم بلند شو!!

چاره ای نبود، جلوی زورگویش کم آوردم! از جا بلند شدم و دستم رو بردم به سمت پاهای بلند و خوش تراشش که با یه وجب شلوارکی که پوشیده بود سخاوتمندانه گذاشته بود در معرض دید، همین که قصدم رو از حرکت دستم خوند لگد پروند و جیغ زنون پرید از اتاق بیرون. لبخند نشست روی لبم ... مگه می شد با شاران بود و روژین نبود؟!!

شاران از اتاقم خارج شد و گفت منتظره تا آماده بشم. با لبخند به رفتنش نگاهی انداختم و به سمت دستشویی راه افتادم. دستشویی درست کنار اتاقم قرار داشت.

مقابل آینه قرار گرفتم. هنوز خسته بودم انگار. اما می دونستم که با شاران بودن آرومم می کنه ... حالا که قول داده بودم باید خوش می گذروندم .. باید از تک تک ثانیه هام استفاده می کردم که مبادا اگه چند وقت دیگه به گذشته برگردم و بهش فکر کنم، مثل همیشه افسوس بخورم! ...

آبی به صورتم زدم و با کش مویی که توی دستم بود، موهامو بالا بستم. لبخندی روی لب نشوندم و از

دستشویی خارج شدم . خاله آما روی کاناپه نشسته بود و داشت قهوه می نوشید . با دیدن من فوراً فنجونو روی میز گذاشت و از جاش پرید . خندیدم و جلو رفتم . دوستش داشتم .. قبلا که مامان ایران بود ، موقع ایران اومدن به ما هم سر می زد اما با رفتن مامان دیگه این رفت و آمد ها به کل قطع شد . توی آغوشش مکثی کردم . شاران خوشبخت بود که مادری مثل خاله آما داشت ..

-چطوری خوشگلِ خاله .. ؟  
خندیدم و گفتم:

-هنوز این تیکه از زبونتون نیفتاده ها ! ...

نشست روی کاناپه و به من اشاره کرد که کنارش بشینم . به حرفش گوش کردم و اون به محض نشستتم ، دستمو گرفت و گفت:

-خب مگه ناحق می گم .. ؟

همزمان مامان از آشپزخونه خارج شد و گفت:

-روژین عزیزم امشبو با شاران برین بیرون . از خیلی وقت پیش به من گفته بود که روزای اول اصلاً نمی دارم روژین پیش تو بمونه ... ! حالا هم که میگه امشب می خواد ببرت یه جایی که تازه تاسیس شده ... چی بود اسمش شاران ؟

شاران اسمش رو به ترکی گفت و مامان سری تکون داد . منم که دیدم تقریباً داره دیر می شه .. ، از جام بلند شدم تا آماده بشم .

\*\*\*

توی آینه چشم چشم می کردم که ببینم چیزی کم دارم یا نه ... اما تیپم تکمیل بود .. شلوار شیری رنگ کتون و چسب پوشیده بودم و یه تاپ کرم که از زیر سینه حالت فون پیدا می کرد با صندل اسپرت سفید و گردنبند . کیفمو از روی تخت برداشتم و گوشی موبایلمو که خاموش بود توش انداختم . یادم باشه به شاران بگم که یه خط برام جور کنه .. کت سفید رنگ و کوتاهی هم توی کیفم گذاشتم که اگه هوا سرد بود روی لباسم بپوشم ...

از اتاق بیرون زدم و همزمان با بیرون اومدنم شاران شروع کرد به ترکی غر غر کردن:

-چه کار می کردی پس .. ؟ دختر نمی گی این ترکا می بینت این طوری پس می افتن .. ؟ تو شهر غریبی یکم مراعات کن .. این قدر خوشگل نباش !

و همزمان لپمو کشید که جیغ خفیفی کشیدم و دستشو محکم گفتم . همیشه روی لپم حساس بودم و به خاطر برجستگی گونه هام ، هر کسی که می دیدم اولین کاری که می کرد این بود که لپمو می کشید !

بعد از خداحافظی با مامان اینا ، از خونه خارج شدیم و به سمت آسانسور رفتیم . شاران تند تند راجع به جایی که می خواستیم بریم اطلاعات می داد:

-وای روژین نمی دونی چه خبره که .. ! امروز قراره افتتاح بشه و همه چیز مجانیه .. ! واسه همین الان

کلی دختر و پسر می ریزن اون جا و تا صبح رقص و پایکوبی برقراره ..! وای خدا قرار کلی خوش بگذره

...

خندیدم و گفتم:

-پس بگو چرا می خوامی منو ببری اون جا ..! مجانبه پس ! ..

نشگونی از بازوم گرفت و با اخم تصنعی گفت:

-بی شعور !!! من همچین آدمی ام .. ؟

-کم نه! ..

خودش هم خنده اش گرفت و من در ادامه گفتم:

-راستی شاران .. اون آقا پسر خوشتیپ که گفته بودی رو هم امشب ملاقات می کنیم .. ؟

همون موقع آسانسور متوقف شد و بیرون رفتیم .

-نه بابا .. امشب فقط دخترونه اس ..! اونو ولش کن! ...

حس کردم ناراحته . دستشو فشردم و از آپارتمان خارج شدیم . تا سر کوچه پیاده رفتیم و از اون جا

تاکسی گرفتیم . همه چیز واسم جدید و نو بود .. به این تنوع و دگرگونی واقعا نیاز داشتم . حس می

کردم لبخند هامم تازه شده . انگار واقعا قصدم این بود که زندگی کنم ! ...

حدودا نیم ساعت بعد ماشین متوقف شد و شاران هزینه رو حساب کرد . با هم از ماشین پیاده شدیم و

به سمت یه دیسکوی خیلی بزرگ راه افتادیم . از ظاهرش مشخص بود که حسابی جای با کلاسیه! ..

با هم وارد شدیم و همزمان صدای کرکننده ی موزیک به گوش رسید . همون طور که شاران گفته بود

جای سوزن انداختن نبود . از توی تاریکی به سختی راهمون رو پیدا کردیم و جایی که با مبل های چرم

مشکی دیزاین شده بود نشستیم . وسط سالن پر بود از دختر و پسر که بین همدیگه و بدون این که

همو ببینن داشتن می رقصیدن و بلند بلند می خندیدن .

ناخودآگاه لبخند زدم . معمولا وقتی وارد همچین مکان هایی میشی ، بیرون باید تمام دغدغه هاتو کنار

بذاری و وارد بشی تا بتونی خوب لذت ببری .. باید فراموش کنی کی هستی یا چقدر مشکل توی

زندگیت داری .. باید فقط به لحظه توجه کنی و به آدم ها .. کسایی که شاید خیلی بدتر و بدبخت تر از

تو باشن اما این بدی ها رو بین خنده های بلندشون سرکوب می کنن !

شاران دستمو فشرد و گفت:

-بابا رسیدی ترکیه ...! چرا هنوز تو هوایی تو؟؟ بیا پایین ببینم ! ..

نگاهی بهش انداختم که ادامه داد :

-چی می خوری .. ؟

سفارشم رو دادم و گارسون یادداشت کرد . شاران مشغول دید زدن اطراف شد و بعد از چند لحظه گفت

:

-اونا رو می بینی .. ؟ شرط می بندم ایرانی ان!!

نگاهی به محل اشاره اش کردم . اوه خدای من .. ! همون دخترای گروه مدلینگ ... خنده ام گرفت . شاران حق داشت اون طور بخنده .. از رنگ جیغ نارنجی موهای یکیشون و لباس یکی دیگه که به سختی به زیر باسنش می رسید و همچنین آرایش جیغشون اصلا بعید نبود .. ! هر چند عده ی خیلی کمی از ایرانی ها این طور هستن اما یه سری هم وقتی که از کشور خارج می شن و به خصوص روزای اول .. این قدر خودشون رو توی بی حجابی و آرایش خفه می کنن که نگو ! .. دخترها با که با کفشای پاشنه بلندشون ترق ترق می کردن و تند تند به سمت پیست رقص می رفتن .. ، یه دفعه ایستادن و با عصبانیت به نقطه ای خیره شدن . بیخیال اونا شدم و نوشیدنیم رو که تازه گارسون آورده بود از روی میز وسط برداشتم و به لبم نزدیک کردم . شاران گفت:

-زود تند سریع اینو بده بالا که می خوام وسط رو آباد کنیم با هم دیگه ! ..  
خندیدم و به فارسی گفتم:

-او او او ... ! من از این کارا بلند نیستم ..  
اخمی کرد و گفت:

-غلط کردی .. پس آوردمت این جا از بدبختی هامون واسه هم بگیریم .. زود باش بخور اینو ببینم ! .. همون طور که گفت .. ، چند دقیقه بعد به زور دستمو کشید و بردم وسط .. هیچ کس به ما نگاه نمی کرد و هر کسی مشغول رقصیدن با پارتنر خودش بود . شاران مقابلم ایستاد و تند تند خودشو با ریتم آهنگ تکون می داد . می دونستم چندین مدل رقص رو به واسطه ی کلاسای رنگارنگی که رفته بلده و الان حسابی رومو کم می کنه ! ..

بعد از ده دقیقه خستگی رو بهانه کردم و کنار کشیدم . شاران همون وسط موند و من به تنهایی به قسمت بار رفتم تا چیزی واسه خودم سفارش بدم . وقتی نزدیک بار شدم .. ، متوجه شدم که این قسمت به مراتب خلوت تره . سالن اون جا طوری بود که پیست رقص و بخشی که می تونستی بشینی یه سمت بود و بار با فاصله از اون جا قرار داشت . هم می تونستی توی سالن بشینی تا برات نوشیدنی بیارن و یا این که مقابل قسمت اپن بار بشینی که این قسمت بیشتر مخصوص آدمای افسرده و فراری از جمع بود البته !  
جلو رفتم و به ترکی سفارش خودم رو دادم که متوجه نگاه خیره ای روی خودم شدم . سرمو برگردوندم و به جفت دستیم نگاهی انداختم که با دیدن کاویان رسما جا خوردم ! ..

همین که دید نگاهش می کنم سرش چرخید و من تازه تونستم کنارش بهراد بهداد رو هم ببینم! توی یه دستش سیگارش بود و توی دست دیگه اش گیلان نوشیدنی !!! برای جای تعجب داشت، بی توجه به هر دونفرشون که پیدا بود اصلا توی باغ نیستن، صورتم رو چرخوندم. از دیدنشون خیلی هم جا نخوردم، لابد با همون دخترها اومده بودن. مثل اینکه آوازه مجانی بودن امشب به گوش همه ایرانیان حاضر در



ترکیه رسیده بود. رو به دختری که مسئول بار بود و پیشبند سورمه ای روی تاپ و دامن صورتی رنگش بسته بود به ترکی گفتم:

-یه شات مارتینی لطفا!

دختره سری تکون داد و چند لحظه بعد مارتینی خوش رنگ جلوم بود. از هفت دولت آزاد خواستم نوشیدنیمو بخورم که صدای خنده شاهین کاویان و بعد از اون صدای اعتراض بهراد بلند شد:

-نخند شاهین! اصلا چیز خنده داری نیست!!

-اتفاقا هست!

آدم فضولی نبودم ولی خواه ناخواه حرفاشون رو که با صدای بلندی رد و بدل می شد رو می شنیدم.

-هه! بخند، هیچ اهمیتی نداره برام. اینم مثل بقیه حلش می کنم...

-می شه اینقدر سیگار نکشی؟! حرفه تو حرفه ای نیست که بشه توش به این راحتیا سیگار کشید یا الکل مصرف کرد! می فهمی؟! امروز زیاده روی کردی!!

-چاره اش دوبار جرمگیری رفتنه.

-پوستتو چی کار می کنی؟! من برای خودت می گم با این روندی که تو پیش گرفتی خیلی زود باید خودت رو بازنشسته کنی!

صدای بهراد به فریاد تبدیل شد:

-می کنم! به درک! به جهنم! همه تون بمیرین!!

خواست با سرعت از شاهین فاصله بگیره که شاهین سریع دستش رو گرفت و گفت:

-هی پسر! صبر کن ببینم! داریم حرف می زنیم...

بهراد دستش رو کشید و گفت:

-هیچ عهدی روی کره زمین وجود نداره که بشه دو کلمه باهش حرف زد و نصیحت چرت و پرت تحویل نده! دست از سرم بردار شاهین!

شاهین خواست یه چیزی بگه که نگاه بهراد با نگاه من تلاقی کرد و میخ چشماش توی چشمام فرو رفت. خواستم نگاهم رو بدزدم، خواستم خیره بشم به جام خوش رنگ مارتینیم! خواستم وانمود کنم هیچی نشنیدم، ولی برای هر خواستنی دیر بود! دیر بود ولی من هم کار خودم رو کردم، نگاهم رو دزدیدم که دادش از جا پروندم:

-هی خانوم! اومدی سینما؟! !!

بی اختیار از روی صندلی پایه بلند، بلند شدم. انتظار نداشتم به روم بیاره، با خودم حساب یه چپ چپ رو کرده بودم فقط. برای همین هم بی اراده از جا بلند شدم. شاهین سعی کرد جلوی بهراد رو که به شدت زخمی و تیرخورده بهم خیره مونده بود رو بگیره:

-آروم باش بهراد! اون که نمی فهمه چی می گی! خارجیه!! زشته کنترل کن خودتو.

قیافه نسبتا غربی من با اون موهای بلوند و چشمای رنگی باید هم این ذهنیت رو تو ذهن شاهین ایجاد

می کرد. بهراد بی توجه دست شاهین رو کنار زد، یه قدم جلو اومد و گفت:  
- با تو بودم! می گم اومدی سینما؟! سناریو رو دوست داشتی یا بدم یکی دیگه برات بنویسن؟! به چی  
زل زدی؟!!

دستم رو کشیدم سمت پیش خوان بار، گیلان مارتینی رو برداشتم و همینطور که زل زده بودم توی  
چشمای بهراد یه نفس سر کشیدم! لعنتی! لعنت به چشمای سیاهت! لعنت به نگاه وحشیت! لعنت به  
فک مستطیلت! لعنت به تو! لعنت به من! لعنت به باعث و بانی حال من! لعنت به آفریدگار روزینی که  
روژین نبود! لعنت به تلخی زهر مانند نوشیدنی داخل جام، لعنتی به هر نوشیدنی که مثل شوکران  
جونم رو نمی گرفت. گیلان رو گذاشتم همونجایی که قبل از خالی شدن بود. نفس عمیقی کشیدم،  
نگاه نگران و نگاه بی منطق بهراد هنوز روی من خیره بودن و نگاه من در حال و احوالات سوزنده  
خودش سیر می کرد. نگاه از هر دو نگاه گرفتم و رفتم ... می تونستم سنگینی نگاهشون رو پشت سرم  
حس کنم. ولی مهم نبود! به هیچ عنوان. گرم شده بود، شاران رو وسط پیست تشخیص دادم و رفتم  
کنارش، خندید و کنار کشید، جوری غرق آهنگ و ملودیش شده بود که مطمئن بودم من رو درست  
ندیده. ایستادم جلوش، پارتنر نداشت، می تونستم پارتنرش بشم ... آهنگ تند و تیز تارکان فضا رو به  
لرزه انداخته بود. دختر و پسر روی پا بند نبودن، رقص نور و فضای به وجود اومده با حال و هوای منی  
که تو فضا بودم حسابی جور جور بود. سرم گرم بود، تنم گرم تر! شاران یه قدم فاصله گرفت و گفت:  
- گرممه می رم نوشیدنی بخورم، می خوری؟!!

داد کشید تا شنیدم. فقط سرم رو تکون دادم و شاران محو شد. جای شاران سریع پر شد، دختری پشت  
به من با پارتنرش هیجان زده می رقصید و در تلاش و تکاپو برای جلب توجه بیشتر بود. کمی با فاصله  
از من دختر مو نارنجی هم وطنم با دوست شکلاتی رنگش به همراه دختر چشم سبزی که توی هواپیما  
غر به جون اردوان می زد مشغول تخلیه هیجانانشون بودن. حتی اینجا هم به همه فخر می فروختن و  
خدا رو بنده نبودن. دیسکو رو دوست داشتم، نه برای احساسات مخربش، برای خودم بودنش! برای  
اینکه برام مهم نبود کی هستم، چی کاره هستم، باید چه ژستی داشته باشم، چه رفتاری داشته باشم.  
می تونستم خودم باشم! بخورم! برقصم! جیغ بکشم! دست شاران به سمتم دراز شد و بلند جیغ کشید:  
- cheers!

جام رو از دستش گرفتم، بی توجه به محتویاتش سر کشیدم، سوختم ولی سوختنش به خنک شدن  
بعدش می ارزید! مثل خودش بلند گفتم:

- Cheers!

ورجه وورجه و بالا و پایین پریدن برام راحت شده بود، دیگه جون نمی کندم برای تکون خوردن، برای  
خندیدن، خنده از لبم دور نمی شد و شاران با اون موهای لخت سیاه مشغول دلبری برای من بود! منی  
که بی دلبری عاشق این دختر شیطون و ساده و بازیگوش بودم. کم کم داشتم نفس کم می آوردم، سرم  
بدجور گیج می رفت و همه جا رو محو می دیدم...

دو سه بار پشت سر هم سرفه کردم . معده ام به این وضعیت اصلا عادت نداشت . چشمام خواب می رفت اما سعی می کردم باز نگهشون دارم . من چم شده بود .. واقعا خودم شده بودم یا سعی داشتم از واقعیت های خودم فرار کنم .. ؟ نمی دونستم .

دست شاران رو پس زدم و آرام گفتم:

-دارم می رم دستشویی

اما صدام اون قدر آرام بود و سر و صدای اون جا اون قدر زیاد که اصلا متوجه نشد . بدون توجه به مسیرم قدم برمی داشتم و بعد از کلی پرسه زدن توی فضای دیسکو بالاخره دستشویی رو پیدا کردم . بدون توجه درو باز کردم و سرمو انداختم پایین که برم داخل . اما همین که خواستم به سمت یکی از روشویی ها برم که آبی به صورتم بزنم با یه غول مواجه شدم که مقابل آینه ایستاده بود . چشمای خمارمو بیشتر باز کردم و بهش خیره شدم .

وای نه .. دوباره این یارو .. توی اون شرایط هر چقدر فکر کردم نمی فهمیدم که توی این دستشویی چه کار داره . بهراد یه پوزخند خیلی زشت نثارم کرد و آبو باز کرد و به تصویر خودش توی آینه خیره شد . همون لحظه مردی از توی دستشویی کناری بیرون اومد . لبمو گاز گرفتم . خدای من .. اشتباهی اومده بودم توی دستشویی مردونه !

سرخ شدم . اینو به وضوح حس می کردم . سرمو انداختم پایین و فقط خواستم از اون جا دور بشم . سریع درو باز کردم که برم بیرون ولی همون موقع یه نفر جلوم سبز شد . سرمو بالا نیاوردم . فقط گفتم :

-تو چته دیگه .. ؟ برو کنار ..

اومد رد بشه که منم همزمان تکون خوردم و دوباره مقابل هم قرار گرفتیم . سرم داشت گیج می رفت و تاثیر مزخرف الکل لحظه به لحظه روی رفتار و حرف زدنم بیشتر می شد .

-نمی شنوی .. ؟ میگم برو کنار ..

اما صدام اون قدر واضح نبود که حتی به گوش خودم برسه !خواستم دوباره رد بشم که بازوم محکم به بازوش خورد و نزدیک بود بیفتم . اما همون لحظه دستم بین انگشتاش قفل شد . از بین پلکای روی هم رفته ام نگاهی بهش انداختم . یه تصویر مبهم می دیدم .

چند تا کلمه به انگلیسی گفت که اصلا نفهمیدم چی می گه . سعی کردم صدامو بالاتر ببرم و این بار گفتم:

-ولم کن . چرا اذیت می کنی .. ؟ می گم برو کنار ..

سرم به شدت درد می کرد . خواستم از اون جا بزنم بیرون که این بار نزدیک بود کله پا بشم . دستمو به دیوار گرفتم و سرمو به بازوم چسبوندم . دوباره همون صدا توی سرم زمزمه شد .. اما این بار به

فارسی:

-فکر کنم حالتون بد باشه . این جا دستشویی مردونه اس اشتباهی اومدین . بذارید کمکتون کنم .  
دقیق نمی شنیدم . اما می خواستم خودمو از اون شرایط نجات بدم . پسره یکم بیشتر بهم نزدیک شد  
که همون موقع یه نفر با صدای عصبی و بلندی گفت:  
-میشه این مسخره بازیا رو ببرید یه جای دیگه .. این اسمش دره .. ! محل رفت و آمد .. ! نه ایستادن و  
دل و قلوه رد و بدل کردن !

برگشتم و بهش نگاهی انداختم . خوب می شناختمش . با این لحن نیش دار و چشمای عصبیش ..  
دوباره نگاهم به فک مستطیلیش افتاد و لبمو گاز گرفتم . اون قدر محکم که شوری خون رو حس کردم  
. دستمو طوری کشیدم که قفل انگشتای اون یارو که متوجه شده بودم شاهینه از روی بازوم ، باز شد و  
شروع کردم به تند تند قدم برداشتن . به سمت اولین صندلی خالی رفتم . سرمو بین دستام گرفتم و  
با گوشه ی شستم خون روی لبمو پاک کردم . چند دقیقه گذشت که صدای شاران به گوشم رسید:  
-کجا بودی دیوونه .. ؟ همه جا رو دنبال گشتم .

بهم نگاهی انداخت و وقتی دید حالم اصلا خوب نیست ، گفت:

-من میرم برات قهوه بگیرم .. نگاه کن چی به روز خودش آورده ..

شاران سریع از اون جا دور شد . سرگیجه امونم رو بریده بود . ناگهان از جا بلند شدم . بدون توجه  
شاران که رفته بود واسم قهوه بگیره یه راست به طرف در خروجی راه افتادم . از بین چند تا دختر و  
پسر رد شدم و پریدم بیرون . حس کردم یه نفر داره دنبالم میاد اما مهم نبود . نفس عمیقی کشیدم .  
واقعا به هوای آزاد نیاز داشتم . از این شرایط خودم بیزار بودم . جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم و  
پریدم داخل .

نم نم بارون روی شیشه های ماشین برخورد می کرد . سرمو به شیشه فشار دادم . سرما به تمام تنم  
نفوذ کرد . دستمو جلوی دهنم گرفتم و هایی کردم . بوی گند الکل توی سرم پیچید و سر دردمو بدتر  
کرد . چشمامو بستم و پشت سرمو چسبوندم به نرمی پشتی صندلی . صدای سوزناک زنی به ترکی  
می خوند و کم کم به خلسه ای فرو رفتم .

حس کردم یه نفر داره تکونم می ده . اخمامو درهم کردم و چشم باز کردم . راننده تاکسی بود که با  
اخم گفت به مقصد رسیدیم و باید پیاده شم . نگاهی به اطراف انداختم . بارون قطع شده بود و جلوی  
خونه بودیم . دنبال کیفم گشتم . اما دیدم نیست .

عصبی پوفی کشیدم و از راننده خواستم چند لحظه صبر کنه .. راننده نگاه بدی بهم انداخت و ناچارا  
موافقت کرد . از ماشین پیاده شدم و سریع زنگ خونه ی مامان رو زدم . خاله آلما آیفون رو برداشت و  
با تعجب پرسید:

-روژین تویی ؟

با صدای ناله ماندی گفتم:

-آره خاله . میشه بیست لیر با خودتون بیارین پایین .. ؟  
بدون این که انتظار جواب داشته باشم ، از آیفون دور شدم و کناری ایستادم . هوا سرد شده بود .  
دستامو توی بغلم جمع کردم و منتظر شدم . راننده از ماشین پیاده شده بود و به ساختمون نگاه می  
کرد . چند لحظه بعد خاله بدو بدو از ساختمون بیرون زد و گفت:  
-چی شده روژین ..؟ شاران کجاست ؟  
پول رو از دستش گرفتم و به راننده دارم . راننده زیر لب چیزی گفت و سوار ماشینش شد . همون طور  
که وارد ساختمون می شدم گفتم:  
-بعدا توضیح می دم خاله ..  
-تو که منو دق مرگ کردی .. چیزی شده ؟  
-نه خاله جون . من حالم خوب نبود اومدم خونه .. کیفم رو هم جا گذاشتم . شاران موند ..  
-آخه شاران چطور تو رو تنها فرستاد .. ؟ مگه میشه .. ؟  
توی آسانسور ایستادم . خاله از چشمامو و وضعیتم فهمید که حالم خوب نیست واسه همین پیله نکرد .  
ناگهان توی همون وضعیت یادم افتاد که شاران اصلا خبر نداره . سریع گفتم:  
-خاله میشه به شاران زنگ بزنی .. ؟ بگو که روژین خونه اس ..

اینکه چطوری از آسانسور بیرون اومدم، چطور از خط مقدم مامان رد شدم و چطور به سنگر اتاقم و  
تخت خوابم رسیدم رو درست به خاطر ندارم فقط یادم می یاد با لباس روی تخت خوابم افتادم و پلک  
هام روی هم افتاد. انگار به اندازه کل عمر بیست و پنج ساله م نخوابیده بودم!  
\*\*\*

با نوازشی روی پیشونیم هوشیار شدم، ولی چشم باز نکردم. یه بویی توی مشامم پیچیده می شد، این  
بو رو خیلی خوب تشخیص می دادم، از صد فرسخی! بوی کرم مرطوب کننده دست مامان بود! بچه که  
بودم این بو برام پر از آرامش بود و هر چه بزرگتر شدم به همون نسبت از این بو فراری شدم! پوست  
دست مامان هنوز هم لطیف بود، فروشنده گی که با لطافت دست آدم جنگ نداشت! مامان فروشنده بود،  
فروشنده لباس عروس توی فروشگاه شوهر خاله آلما ... لباس عروس جز اینکه آدم رو روز به روز شادتر  
کنه دردی نداشت . مامان غمی هم داشت؟ نه !همین که دید بابا دندون لقی شده توی فک بدون درد و  
مشکلش اونو کند و دور انداخت! اومد دنبال زندگی که دوست داشت، راحت و آزاد با یه شغل پر درآمد  
و شیرین! آسوده و راحت! گور بابای روژین! بابا هم که قبل تر ، خیلی قبل تر گور روژین رو توی  
گورستون احساسش کنده بود. روژین مونده بود و تنهایی که قبل تر از این تنهایی های تحمیلی حتی،  
برای خودش به جون خریده و خودش رو محکوم به حبس ابد توی این تنهایی کرده بود. روژین موند و  
جسم مرده اش! جسم مرده نمرده ی ای کاش مرده اش! با این فکر بی اختیار اخم کردم و صدای  
مامان رو شنیدم:

-روژین مامان! مامان فدات بشه! حتی توی خوابم اخم کردی؟!!

چشمام رو باز کردم، خیره شدم توی چشمای درشت و قهوه ای مامان، مامانی که هیچ شباهتی به من نداشت، نه ظاهری نه باطنی! من کپی بابا بودم، ولی کاش نبودم. آگه نه پدری داشتم و نه مادری خیلی راحت تر بودم تا اینکه هم پدر داشته باشم و هم مادر ولی نداشته باشم! زل زدم توی چشماش، منتظر بود سلام کنم، ولی به روی خودم نیاوردم، خودم رو کشیده به سمت بالا، نشستم لب تخت، پاهام رو آویزون کردم و کش و قوس اومدم. مامان سعی کرد مثل همیشه مهریون باشه، مثل همیشه گذشته ها! مثل همیشه ای که بود و بعد یک دفعه خواست که نباشه!

-صبحت بخیر فرشته من!

فرشته من! فرشته ... خوب یادم بود... دیالوگای مامان، وقتایی که موهای بورم رو می بافت و زل می زد توی چشمم، می خندید و گفت:

-خدا جای دختر بهم یه فرشته چشم آبی داده! تو فرشته منی، ماهک منی!

یه روزی با شنیدن این حرفا قند توی دلم آب می شد، ولی حالا، بازم فقط پوزخند بود و پوزخند. پوزخندم رو دید، صدای ترک خوردن قلبش رو شنیدم، هنوزم سخت بود شکستن دلش ولی مگه اونا نشکستن؟! شکستن! پس منم می شکستم! منم خوب بلد بودم بشکنم! از جا بلند شدم و صدای رو از پشت سرم شنیدم:

-دیشب ساعت سه بود اومدی خونه، حالت خوب نبود، شاران هم یه راست رفته بود خونه شون. مامان نمی خواد بگی چی شده بود که با اون وضعیت...

صدای بهراد بهداد تو ذهنم تداعی می شد، مردی که منو خراب فرض کرده بود! یه مرد!!! منو محکوم کرده بود به خرابی! مستی منو، کمک دوستش به منو ... اعصابم داغون بود داغون تر شد! چطور اجازه دادم!!؟ نفسم رو حبس کردم، چرخیدم به طرف مامان، روی پاشنه پا! خیلی سال بود کسی منو سین جیم نمی کرد استنطاق نمی کرد، حاضر جواب نمی کرد! عادت داشتم به این که به هیچ کس جواب پس ندم. هیچ کس جز ... امیر حسین! پس انگشتم رو بالا آوردم و گفتم:

-به خودم مربوطه! خواهشاً توی اموری که مربوط به من می شه دخالت نکن مامان!

بازم شکست و اینبار بدتر از قبل، بازم شنیدم و بازم جای خنک شدن قلبم فشرده شد. چرا قصی القلب نمی شدم؟ چرا بی تفاوت نمی شدم؟ خدا من رو برای شکستن نیافریده بود، ولی ایضا برای شسکته شدن! پوفی کردم، چشم از نگاه قهوه ای دلگیرش گرفتم و باز راه افتادم و باز تلاش مذبحانه اش برای جلب توجهم رو نادیده گرفتم:

-از وقت نهار گذشته، ولی یه چیزی بخور، غذا رو گرم نگه داشتم.

توجهی نکردم و رفتم سمت دستشویی، وقتی بیرون اومدم هنوز همونجا ایستاده بود، تکیه به دیوار روبروی در دستشویی داشت. کنار پنجره! سیگار توی دستش نشون از حال روحیه داغونش داشت، توجه نکردم و راه افتادم سمت آشپزخونه ... گرسنه نبودم. توی ذهنم نقشه می کشیدم:

-مردی که منو متهم به خرابی می کنی خبر نداره که مرد بودنش خرابش کرده! روزین دیشب از هر روزینی کمتر بود، دلیل تر بود، بی دست و پا تر بود .

درسته که شمشیرم در برابر همه مردهای دور و برم کم محلی بود، درسته که هیچ وقت اعصابم رو برای حاضر جواب کردن باهاشون خورد نمی کردم، ولی این یکی ... این یکی ... روزین رو نشناخته بود!! اعصاب روزین رو نابود کرده بود!

قهوه مامان آماده بود، سرخوش برای خودم فنجونی قهوه ریختم و از داخل یخچال یه دونه شیرینی برداشتم. گذاشتم داخل یه بشقاب و رفتم سمت مبلمان راحتی جلوی تی وی. همین که ولو شدم سیگارم رو توی زیر سیگار کنار پنجره خاموش کرد، زیر سیگاری پر از ته سیگار نشون می داد اونجا مقر سیگار کشیدن مامانه. جرعه ای از قهوه م رو داغ خوردم و گاز کوچیکی به شیرینیم زدم. مامان جلو اومد، توجهی نکردم، نشست کنارم، بازم توجهی نکردم. می شد کاملاً نادیده اش گرفت، عصبی بودم و این اثرات مشروب دیشب بودم. اثرات تیکه ای بود که شنیده بودم و زبون شل شده و کش دار شده م جلوی هر جوابی رو گرفت. شب شراب نیرزد به بامداد خمار. نیرزد؟! شاید گاهی بیرزد! مامان حس کرده بود، منو می شناخت، روحیاتم دستش بود، می دونست نیم بیشتر سگ اخلاقیم به خاطر زیاده روی شب قبلمه، سیگار روشنی دستش بود، گرفت به سمتم، نتونستم ردش کنم، بهش نیاز داشتم. پس گرفتم، بدون اینکه بکشم لای انگشتم جاشو محکم کردم و با همون دست فنجون قهوه م رو برداشتم و و لاجرعه سر کشیدم و گذاشتمش توی بشقاب شیرینی. بعدش سیگار رو با ولع بین لب هام گذاشتم و پک زدم، چشمام بسته شد، دود رو که بیرون دادم همزمان شد با جمله مامان:

-امشب برند ... کت واک داره. ساعت 9 شب. به شاران هم گفتم، می دونم دوست داری. می یاد دنبالت که برین ... کارشون حرف نداره!

گوشام تیز و چشمام باز شدن! خوب این خبر ارزش کمی از بد خلقی فاصله گرفتن رو داشت، لبخند کج و محوی کنج لبم جا خوش کرد ...

همون موقع گوشه مامان زنگ خورد. زیر چشمی نگاهی به شماره انداخت و بعد به من. حس کردم نمی خواد جلوی من صحبت کنه. واسه همین بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

درست حدس زده بودم .. چون به محض این که من از حال خارج شدم صدای آروم مامان که « الو » می گفت به گوشم رسید. سری تکون دادم و روی تختم نشستم. همون طور که نمی خواستم توی زندگی شخصیم کسی دخالت کنه، پس نباید توی زندگی کسی هم دخالت می کردم. حتی اگه اون شخص مادرم باشه!

لپ تاپمو روشن کردم و روی پام گذاشتم. تا ویندوز بالا اومد و نت رو وصل کردم، فوراً رفتم توی ایمیل هام و همون طور که انتظار داشتم، کلی پیام دریافت کرده بودم. می دونستم که همشون مربوط به کارم هستن. واسه همین با علاقه و دلتنگی زیادی یکی یکی بازشون کردم.

حسابی سرگرم جواب دادن به ایمیل ها و چک کردنشون شده بودم که یه دفعه دیدم مسنجرم به صدا

در اومد . روش کلیک کردم و با چهره ی خندونِ امیرحسین روبرو شدم . لبخندی زدم . آگه می خواستم با خودم روراست باشم ، باید می گفتم که دلم براش تنگ شده بود ! ..  
-چه عجب .. ! بالاخره آن شدی! ..

فورا جواب دادم:

-چه کنیم دیگه ... سفر و هزار دردسر ! ..

با لبخند به مانیتور زل زدم . می دونستم به ده ثانیه نکشیده جواب می ده ، همون طور هم شد:

-راستشو بگو حوصله ات سر نرفته .. ؟ من می دونم تو دو روز کار نکنی دیوونه می شی ..

یه آیگونِ خنده براش فرستادم و گفتم:

-راستشو بگم .. ؟ خیلی دلم تنگ شده واسه کارم ..

-خب برگرد دختر .. من که می دونم تو دلت این جاس ..

-نخیر .. ! می خوام بمونم .. بسه دیگه .. خسته نشدی از این بحثِ تکراری ؟

لپ تاپو روی تخت گذاشتم و بلند شدم . روبروی آینه نشستم و به خودم زل زدم . مثل همیشه بدون

هیچ لبخند یا اخمی . فقط به خودم و بی تفاوتیم زل زده بودم ! ..

با یادآوری برنامه ی امشب .. ، لبخندی روی لبم نشست . مطمئن بودم که امشب بیشتر از دیشب بهم

خوش می گذره .. حداقل دیگه قرار نبود اون همه سرافکنندگی به بار بیارم ! ..

اما خب نمی شد انکار کنم ، من روزین رضایت بودم .. ! گاهی به سرم می زد دیوونه بازی کنم .. هر

چند می دونستم بعدش حسابی از دستِ خودم عصبانی می شم اما بازم این عادت از سرم نمی افتاد .

گاهی می خواستم با وجود همه چیز روزین باشم و روزین بودن رو توی دیوونه بازی می دیدم .

اما دیشب ... با یادآوری دوباره اخم کردم . هیچ نمی خواستم دیگران منو یه ایرانی بدونن که تا از

کشورش زد بیرون شروع کرد به تخلیه کردنِ عقده هاش . واقعا من عقده ای نداشتم که بخوام این

طوری تلافی کنم اما یه بُعد شخصیتم همین بود . نمی تونستم خودمو پنهون کنم .. حتی آگه قرار باشه

این « خود » هر چند سالی یه بار نشون داده بشه ...

رژ لبمو برداشتم و روی لبای بی رنگم کشیدم . حالا بهتر شدم . خودم هیچ وقت از رنگ پدیدگی و بی

روحي صورتتم خوشم نمی اومد . حس می کردم به دلیل سفید بودن پوست و روشن بودن چشمامه .

از بچگی چهره های شرقی رو دوست داشتم . چهره هایی که انگار هیچ وقت ناراحت و غمگین نیستن ..

حتی توی اوجِ گریه و غم هم یه موجِ خاص از رنگ و روح توی صورتشون هست ...

و مامان دقیقا یه چهره ی شرقی بود . چهره ای که از بچگی آرزوشو داشتم . چشمای قهوه ای و درشت

و کشیده .. ، گونه های برآمده و موهای مشکیِ لخت که البته به لطف رنگ مو هر بار خرابشون می

کرد .. اوایل ازش می خواستم که رنگ نکنه و همون طور بذارشون . اما بعد ها دیگه برام اهمیتی

نداشت . مثل خیلی چیز های دیگه .. مامان هر هفته موهاشو یه رنگ می کرد و هر چند ماه یه بار

موهای لختشو به زور مواد فر می کرد! ...



نفس عمیقی کشیدم . موهامو توی دستم گرفته بودم و هر چند لحظه به یه حالت درشون می آوردم .  
آخر سر هم ساده با یه کش بالای سرم بستمشون و با حالتی نه چندان راضی به خودم خیره شدم .  
همون موقع مامان در زد و گفت:

-روژینم ، شاران پشتِ خطه می خواد باهات صحبت کنه ..

درو باز کردم و تلفن رو از مامان گرفتم . تا گوشیه نزدیک گوشم بردم ، صدای کر کننده ی جیغِ شاران  
به گوشم رسید:

-دختر تو معلوم هست چه مرگته .. ؟

خندیدم اما شرمنده بودم . من باید زنگ می زدم و بابت دیشب معذرت خواهی می کردم . اون منو با  
چه دلِ خوشی برای شام بیرون برده بود و من این قدر خودمو با الکل خفه کردم که حتی شام هم  
نخوردیم و گند زدم به شبش! ..

-سلام شاران جونم .. خوبی خوشگله .. ؟

-منو خر نکن .. ! میگم چت بود دیشب با اون وضع تنها رفتی .. ؟

-بعدا بهت می گم .. همه چیو .. ولی الان نمی خوام اعصاب خودمو خراب کنم .. به قدرِ کافی فکر  
کردم بهش .. ! باشه شاران ؟

شاران هم که روحيات منو به مو می دونست و درکم می کرد ، دیگه هیچی در اون مورد نگفت.  
بحثو عوض کردم و گفتم:

-خب .. امشب چه کاره ای .. ؟

-هیچی .. قراره یه دیوونه ی زنجیری رو ببرم بیرون .. ولی به گوشش برسون که اگه قراره امشبم  
زنجیراشو پاره کنه خودم واسش یه فلاده ی محکم می خرم ! .. باشه .. ؟

خنده م گرفت. بازم در هر شرایطی این شاران بود که می تونست منو بخندونه! فهمید می خندم نه از  
روی صدا که خندیدن من صدایی نداشت، لابد از ریتم نفس کشیدنم که بلند گفت:

-بایدم بخندی! حیف که قول دادم به خودم بیشتر از اینی که هستی روانیت نکنم وگرنه یه دونه مو  
روی سر کچلت نمی داشتم! کلا تو زندگیت چند تا کار بیشتر نمی تونی بکنی تو، می خوری، می  
خوابی، تخلیه می کنی، چهار تا نقاشی هم اون بین می کشی که یه کاری کردی باشی اسمشم می  
ذاری شغل! قبلا یه شغل شریف دیگه هم داشتی که غر زدن بود، یه مدته استعفا دادی ...  
با لبخند گفتم:

-تقدیمش کردم به تو! بس کن شاران ، کی منتظرت باشم؟

-راس ساعت هشت و نیم می یام دم خونه خاله، امشب بابا ماشینشو بهم داده .

با ماشین یا بی ماشین چه فرقی داشت؟ مهم رفتن به کت والک بود و بس...

-باشه، می بینمت!

-خودت گمشو! بای...-

خنده م گرفت! همیشه لجش می گرفت اگه حس می کرد می خوام مکالمه رو کوتاه کنم، ولی حوصله منم از این بیشتر قد نمی داد.

شلوار سبز تیره چسبونم رو که دم پا پاکتی بود و پایینش چهارخونه روش کار شده بود همراه با کفش های پاشنه بلند ساق کوتاه قهوه ای روشن ست کردم، یه بلوز قهوه ای با یقه چهارخونه سبز هم تنم کردم. موهامو دم اسبی سفت بالای سرم بستم و با کش چهارخونه سبز و قهوه ای محکمش کردم. هفت سال کار کردن با بهترین مدل های ایران و سر و کله زدن با مربی هاشون حسابی روی خودم و لباسام هم تاثیر گذاشته بود، نمی شد گفت توی زندگی دیگه هیچی برام مهم نبود، ولی اینو به جرئت می تونستم بگم که هیچی اهمیت سابق رو نداشت. برق لب با ته رنگ صورتی رو روی لبم مالیدم، بعد از زدن ریمل با همدیگه پرتشون کردم روی تخت. کیف دسته کوتاه قهوه ای رو که ست کفشم بود دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم. مامان خونه نبود، مزون باهاش کار داشتن رفته بود، به سفارشش همه چراغ ها رو خاموش کردم و از خونه بیرون رفتم. جلوی در ساختمون شاران رو توی ماشین شاسی بلند نقره ای باباش منتظر دیدم، بدون اینکه سرعت قدام رو بیشتر کنم همونجور خونسرد رفتم و سوار شدم، هنوز درست و حسابی روی صندلی نشسته بودم که حمله هاش شروع شد:

-هنوزم عین شترمرغ می مونی!! تو گردن درد نمی گیری؟! بین اصلا مهم نیست که من اینجا علاف می شم و چشمم به قدمای محکم و استوار و خونسرد شما خشک می شه تا برسین به ماشینا! نه اصلا مهم نیست! مهم اون گردن خودته...-

لبخند زدم، شاران اعتقاد داشت وقتی راه می رم زیاد سرم رو بالا می گیرم و به زمین زیر پام فخر می فروشم، خودم که چنین اعتقادی نداشتم، ولی شاران بود دیگه! کمر بندم رو بستم و گفتم:

-بریم شاران جان ، دیره! نه باید اونجا باشیم...-

شاران راه افتاد و گفت:

-روژین جدی جدی این مدتی که استانبولی قصد نداری کار کنی؟! خودت می دونی که بمب استعدادی!

آهی کشیدم و گفتم:

-فعلا که قصدی ندارم ...-

-خدا به بعضی ها استعداد درست راه رفتن هم نمی ده، هی راه می رن می خورن تو در و دیوار، مثل من ... به یکی هم چمدون چمدون استعداد می ده که بچینه جلوش برایشون پشت چشم نازک کنه مثل تو! از همون اول بهت گفتم کاری که تو می کنی اینجا بورسشه!! پاشو بیا از هر سبکی که بخوای می شه اینجا مدل پیدا کرد ... ببینم تا حالا تونستی برای یکی از مدلای دفتر مجله اون دوستت ... چی بود اسمش؟

دستم رو بردم داخل کیفم، جعبه فلزی سیگارم رو لمس کردم، کشیدمش بیرون و گفتم:

-امیر حسین!

-آهان! همون ... تونستی یه پورتفولیو\* لباس زیر یا مایو براشون طراحی کنی؟!

خندیدم و گفتم:

-دست بردار شاران! اونجا ایرانه!!

-دِ همین دیگه! استعداد تو توی ایران محدود شده ... فقط داری مانتو طرح می زنی و لباس شب...  
سیگار باریک و بلندم رو توی چوب سیگار زرشکی رنگ کار دستم که روش کنده کاری های خیلی ریز  
کرمی داشت فرو کردم، گذاشتم گوشه لبم، با یه دست فندک رو روشن کردم و با دست دیگه سایبونی  
جلوی آتیشش ساختم و با یک پک به سیگار شعله ی آتیش رو تا دل توتون ها کشیدم. دود رو بعد از  
اینکه حسابی با ریه ها و اعضا و جوارح داخلی و تنفسیم بازی کرد عمیق از دهنم بیرون فرستادم و  
گفتم :

-فقط به خاطر یه لباس زیر محل زندگیمو عوض کنم؟

\*پورتفولیو آلبومی هست که مدل ها نمونه کارهاشون از برند های مختلف یا کلا عکس هایی که از  
خودشون از زوایای مختلف دارن رو داخلش نگهداری می کنن. هم می تونه به صورت الکترونیکی ( سی  
دی و ... ) باشه و هم می تونه به صورتی چاپی و شبیه آلبوم های ایتالیایی باشه.  
-چرا این قدر کج و کوله فکر می کنی دختر .. ؟ فقط لباس زیر نیست که .. تو اگه بیای اینجا زندگیتو  
تضمین می کنی ..

-اون جا هم زندگیم تضمین شده اس ! ..

-چه تضمینی .. ؟ یه خونه ی شصت متری اجاره ای و یه ماشین درب و داغون شد ضمانت آخه .. ؟  
خونه ی مامانتو دیدی .. ؟ مال خودشه .. چطور خریدش .. ؟ دو سال کار کرد و زحمت کشید . تو الان  
چند ساله داری کار می کنی و هنوز یه خونه توی ایران نخریدی .. ؟  
شاران دقیقا داشت روی نقطه ضعف هایی دست می گذاشت که اصلا خوشم نمی اومد راجع بهشون  
فکر کنم . خودش هم خوب می دونست اما می خواست یکم منو قلقلک بده تا به قول خودش ، یکم به  
خودم پیام ! ..

-خودت می دونی من تو چه شرایطی کار کردم شاران .. تو دیگه چرا این حرفارو می زنی .. ؟ تو که از  
همه چیزم خبر داشتی و داری! ..

یه دور برگردون رو دور زد و سرعتشو کم تر کرد . بعد دستشو از روی فرمون برداشت و سیگارو از توی  
دستم کشید بیرون:

-خاموش کن این کوفتی رو سرم درد گرفت .. ! همینه دیگه .. ببین از تنهایی به چه چیزایی پناه بردی  
.. !!

-من تنها نیستم شاران . چرا نمی خواهی اینو بفهمی .. ؟  
شاران که داشت عصبانی می شد .. ، دوباره پاشو روی گاز فشار داد و گفت:  
-اون وقت چطور .. ؟ لابد می خواهی بگی امیرحسین .. ! آخه مگه امیرحسین می تونه همه ی اون  
چیزی باشه که تو نیاز داری .. ؟  
-همه اش نه .. اما تا الانش تونسته جای خالی خیلی ها رو برام پر کنه ..  
به دنبال این حرفم شیشه رو پایین کشیدم و همزمان باد خنکی به صورتم برخورد کرد . بوی سیگار  
گاهی خودم رو هم آزار می داد اما این آزار خیلی وقتا برام نهایت لذت بود! ..  
-میشه این بحثو تموم کنیم ؟ من اگه ایران باشم تو بهم غر می زنی بیا ترکیه .. الانم که ترکیه ام ،  
امیرحسین کلچم کرده .. ! بذارید خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم ..  
-تا اینجاش هم خودت تصمیم گرفتی که این شدی ! ..  
کنترل خودمو از دست دادم و با صدای بلندی گفتم:  
-بس کن شاران .. چی شدم ؟ همینی هم که هستم ، خیلی ها آرزوشونه .. پس لطفا این قدر شخصیت  
رو خورد نکن!  
شاران فرمون رو رها کرد و دستاشو بالا برد:  
-باشه تسلیم ! ..

رومو برگردوندم به سمت پنجره و چشمامو بستم . دوباره اعصابم متشنج شده بود و همه چیز جلوی  
چشمام رژه می رفت . مثل این که قرار نبود حتی یه روز خوب توی این کشور لعنتی داشته باشم! ..  
شاران دستشو توی کیفش کرد و همون طور که می گشت .. ، گفت:  
-راستی .. برات خط گرفتم ..  
بعد بسته ای به سمتم گرفت و ادامه داد:  
-اینو بنداز توی گوشیت ...

\*\*\*\*

شاران ماشینو گوشه ای پارک کرد و گفت:  
-پیاده شو ..  
بدون حرف از ماشین پیاده شدم و راه افتادم . هوا تاریک شده بود و صدای بوق ماشین ها کر کننده بود  
. شاران هم بعد از قفل کردن در ماشین دنبالم اومد و قدماشو با قدم های من هماهنگ کرد . هیچ  
کدوم حرفی نمی زدیم . از خیابون رد شدیم و شاران به یه سمت اشاره کرد که یعنی باید بریم اونجا . یه  
فروشگاه بزرگ بود که سر درش مارک خودشون رو زده بودن . مارک آن چنان معروفی نبود اما از بین  
کار هاش می شد چیزای منحصر به فرد و حرفه ای پیدا کرد . البته کم و بیش .  
وقتی وارد فروشگاه شدیم ، اول از همه بزرگی فضای فروشگاه متعجبم کرد . فروشگاه با نور جالبی

برای کت واک آماده شده بود و دور تا دور استیج ، صندلی گذاشته بودن برای حاضرین.  
شاران دستمو کشید و گفت:

-بیا این جا بشینیم تا یه چیزی بهت بگم .

بدون حرف روی صندلی نشستم و به روبروم خیره شدم که شاران کنار گوشم گفت:

-واسه آشتی کنون ، می خوام بعد از کت واک با یکی آشنات کنم که حسابی خوشحال می شی ! ..  
خنده ام گرفت . دیوونه .. ! آشتی کنون ! از دستش ناراحت نبودم .. ! نمی تونستم ناراحت باشم .. چون  
به جز اون و امیرحسین کسی رو نداشتم . اگه قرار بود شاران رو از دست بدم واقعا افسرده می شدم! ..

بدون توجه به اطرافیان و شور و شوقی که تو نگاه اکثر آدمای اونجا موج می زد چشم دوختم به استیج.  
خیلی هم شلوغ نبود! چون برند آنچنان معروفی نبود، صد در صد تازه کار بودن. شاران کنار گوشم پیچ  
کرد:

-من الان می یام..

نفس عمیقی کشیدم و با نگاه دنبالش کردم، کمی از صندلی ها فاصله گرفت و مشغول صحبت کردن با  
پسری شد. از این فاصله و زاویه دید نمی تونستم پسر رو ببینم ولی حدس زدم احمد باشه. خیلی  
توجه نکردم چون نمی خواستم زیر نگاهم معذب بشه. همه نشسته و این نشون می داد آغاز برنامه  
نزدیکه. منم هیجان گرفته بودم. چقدر کت واک دوست داشتم، کت واک که رسمی باشه!! نه مثل توی  
ایران هر کس برای خودش یه کت واک خصوصی راه بندازه و مدلش رو از ما درخواست کنه .اینجوری  
کار کردن یه لذت دیگه ای داشت. وقتی صدای موسیقی تند شنیده شد شاران هم بالاخره دل کند و  
کنار من نشست، چشم دوخته بودم به استیج ال مانندی که مسیر لیزی برای راه رفتن مدل ها به نظر  
می رسید. ولی مدل اگه مدل باشه هیچ ترسی از این بابت نداره. بالاخره اولین مدل روی صحنه اومد،  
لباس های عصر بهترین لباسی بود که می شد روش همه جوره مانور داد! هم بلوز دامن، هم بلوز شلوار  
و هم پیراهن های میدی ، هم جنس حریر، هم جنس لمه، هم از نخ خالص! ذهنم کش و قوس می  
یومد، می رفت سمت چین و شکن های لباس ها، اگه یه کم یقه اش باز تر می شد ... اگه یه کم قدش  
بلندتر می شد ... اگه رنگش روشن تر بود ... اگه رنگش تیره تر بود ... اگه ... اگه ... غرق بودم ،  
توی موسیقی تند و تیز و قدم های نیمه بلند گریه وار دختر هایی که روی سن نمایش می دادن. روی  
صورت های یخی ، نگاه های مستقیم به جلو! قلبم گرومپ گرومپ می کوبید! هر کس توی زندگی  
عاشق چیزی یا کسی بود ... این هم عشق من بود! این صحنه ال مانند ، این لباس های رنگ و وارنگ  
که اولین بار بود در معرض اجرا گذاشته می شد. صدای شاران تو ذهنم اکو می شد ... پیشرفتت  
اینجاست! اینجاست ... نمی دونم ایران چی برای من داشت که نمی تونستم ازش دل بکنم! ایرانی که  
جز بدبختی هیچی برام نیاورده بود ... ایرانی که ... آه کشیدم ... شاران دردم رو فهمیده بود که دستم رو

بین دستاش گرفت و طوری که بشنوم گفت:

-کار تو هزار بار از اینا بهتره! دارم به روزی فکر می کنم که طراحی های خودت رو در معرض اجرا بذارم! می ترکونی دختر ... می ترکونی!!!

پوزخند نشست کنج لبم. این کار نیاز به سرمایه داشت! سرمایه خیلی زیاد ، اونقدر که من هیچ وقت از پشش بر نمی یومدم. منم نیاز به اسپانسر داشتم، یه اسپانسری که به من و کارم ایمان داشته باشه و نخواه توی طرح هام دست بیره و مدام ابراز نگرانی کنه! کجا می شد همچین کسی رو پیدا کرد؟! هیچ کجا!! باز آه کشیدم، کل شو چهل و پنج دقیقه طول می کشید، نصف بیشترش رفته بود که سرم درد گرفت ... از بس توی ذهنم روی طرح ها ایراد گذاشتم و عوضشون کردم. دست شاران رو فشار دادم و گفتم:

-شاران ، می شه بریم خونه؟!

شاران متعجب نگاه کرد و گفت:

-روژین خودتی؟! کت واکه ها !!

پوزخندی زد و گفتم:

-خیلی بیشتر از تو از این واژه سر در می یارم. ولی الان نیاز به آرامش اتاق خوابم دارم، می یای یا برم؟ از جا بلند شد و غر غر کرد:

-نشد یه شب بریم بیرون مثل آدم برگردیم خونه! می خواستم با دوست احمد و احمد آشنات کنم.

ولی حالا که اعصاب نداری ترجیح می دم هیچ کدوم رو نبینی ...

بی توجه به حرفاش دستم رو بلند کردم و گفتم:

-سوئیچ رو بده ... من می رم تو ماشین توام به خداحافظی هات برس ...

چپ چپ نگاه کرد و هیچ عکس العملی نشون نداد، اخم کردم و یه کم تندتر از بار قبل گفتم:

-شاران با توام !!

بی حرف دست توی کیف دستی کوچیکش کرد، سوئیچ ماشین رو کشید بیرون و گفت:

-گواهینامه ت که بین المللی هست ...

وقتی نگاه گیجم رو دید، راه افتاد سمت جایی که مطمئن بودم ختم می شه پیش احمد و گفت:

-از پارک درش بیار الان می یام ...

نفسم رو فوت کردم و راه افتادم سمت خروجی. از فروشگاه که خارج شدم موج هوای سرد به صورتم خورد، کاپشن شیک پف دار سورمه ای رنگی رو که روی دستم بود رو پوشیدم و رفتم سمت ماشین. دلم گرفته بود! خودم هم حال خودم رو نمی فهمیدم! اومده بودم از کشور خودم بیرون که دور بشم از مد و لباس و طراحی و کار!! حالا دلم تنگ شده بود ، حالا مغزم نافرمانی میکرد و سرم داد می کشید که چرا از عشقش جداش کردم. در ماشین رو باز کردم و پریدم پشت فرمون ... چقدر دلم یه همچین ماشینی می خواست. چقدر دلم می خواست از سطح متوسط بودن ارتقا پیدا کنم و برسم به وضعیت

خوب و بعد ثروتمند شدن. روزی که این رشته رو انتخاب کردم فکر می کردم روزی می شم یکی مثل کوکو شنل! ولی زهی خیال باطل! با بدبختی شدم طراح یه مجله ژورنال لباس که سردبیرش بهترین دوستم امیر حسین بود. درسته که اسم و رسمی داشتم برای خودم ولی کجا؟ بین همون مجله ها! همه مجله های رقیب به من به چشم یه رقیب قدر نگاه می کردن و سعی داشتن با پیشنهاد حقوق بیشتر منو بر بزنن. ولی اونقدری مدیون امیرحسین بودم که برای چندغاز حقوق بیشتر نفروشمش. ماشین رو روشن کردم و از پارک بیرون کشیدم ... نگاهم به ماشین هایی که برای کت واک اومده بودن خیره موند. همه مدل بالا! اونم برای لباس هایی که مطمئن بودم می تونم خیلی خیلی بهتر از اونا رو طراحی کنم. پس چرا من نه؟! چی می شد اگه منم یه حامی پیدا میکردم و می تونستم خودم رو نشون بدم؟ مگه کوکو شنل یهویی شد کوکو شنل؟!!

با صدای در از جا پریدم! شاران بالا پرید و گفت:

-غرق نشی؟

آه کشید ... بدون توجه به اینکه اجازه داده من بروم ماشین رو راه انداختم و گفتم:

-خیلی وقته غرق شدم!

بدون هیچ حرفی تا دم در خونه رسوندم. اما مشخص بود که دلش می خواد بازم حرف بزنه و منو قانع کنه. یه جورایی حرفاش رو قبول داشتم، خودمم می دونستم اینجا می تونم پیشرفت زیادی داشته باشم. با وجود حس بدی که نسبت به تهران و ایران داشتم، کار کردن توی یه کشور دیگه چندان هم بد به نظر نمی رسید .. اونم وقتی که مطمئن بودم که شرایط بهترین در انتظارمه .. با این وجود تردید داشتم. نمی خواستم از چاله به چاه بیفتم. موقعیتم توی ایران و پیش امیرحسین یه موقعیت ثابت بود که حالا حالا ها قرار نبود خراب بشه. اما اینجا ..

ماشین رو روبروی خونه ی مامان نگه داشت و برگشت به سمت من؛ بعد هم به آرومی و شمرده گفت:

-راجع به کار فکر کن .. اگه بخوای و بری دنبالش می تونی خودتو بسنجی. لاقل همین چندماهی که اینجاایی .. اصلا قرارداد نبند. اگه دوست نداشتی برگرد به آغوش همون ایران جونت ..

لبخند تلخی زد و گفتم:

-بهش فکر می کنم ..

خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم. وقتی با کلید اهدایی مامان در ساختمون رو باز کردم و وارد شدم، نگاهم افتاد به باغچه و گل ها. یاد قولی که روز اول به خودم دادم افتادم. این که از این باغچه ی کوچولو کلی عکس بگیرم. اون روز که تازه اومده بودم .. تازه هوای ایران از سرم افتاده بود، فکر می کردم قراره کلی خوش بگذروم. اما تازه فهمیدم که هیچ خوش گذروندی وجود نداره. گذشته و شغل و زندگی من چیزی نیست که بخواد با خارج شدن از کشور دست از سرم برداره یا تغییر کنه. با بی حوصلگی در خونه رو باز کردم و وارد شدم. گویا مامان هنوز نیومده بود چون چراغ ها خاموش و

خونه سوت و کور بود . بدون روشن کردن چراغا یه راست به سمت اتاقم رفتم . وقتی توی آینه قدی اتاق خودمو دیدم .. ، پوزخندی زدم . چه تیپی زده بودم واسه امشب . همه ی لباسمو در آوردم و پرت کردم گوشه ی اتاق . یه پیرهنِ نخِ یاسی که خودم دوخته بودم ، پوشیدم و روبروی آینه ایستادم . دستمال مرطوبی از بین وسایلم بیرون کشیدم و محکم کشیدم روی چشمام . ریمل و خط چشم بخش شد توی صورتم . از بین سیاهی آرایش گذشتم و رسیدم به چشمای یخیم . خیلی وقت بود که اثری از احساس توشون نبود . حتی احساس پشیمونی یا ترس .. یا نگرانی .. خیلی وقت بود که من همه ی احساسمو ریخته بودم پای کار و طرح زندام .. ، وقتی عصبانی بودم از رنگای تند و طرح های خیلی جیغ استفاده می کردم . وقتی مهربون و آروم بودم رنگای لایت به کار می بردم . وقتی عصبی می شدم ، قیچی دستم می گرفتم و طرحامو پاره می کردم . همه چیز من وصل شده بود به کارم . بعد از پاک کردن صورتم ، از جلوی آینه بلند شدم که صدای درِ خونه اومد . بدون این که عکس العملی از خودم نشون بدم ، خزیدم توی رخت خوابم . چشمامو بستم اما دوباره تمام اون صحنه ها شروع کردن به رژه رفتن جلوی چشمام . پوفی کشیدم و لپ تاپو از زیر تخت بیرون کشیدم . روشنش کردم تا خودمو با مدل ها و طرح هام سرگرم کنم و یکم از آشفتگی کم بشه ..

\*\*\*

صدای زنگ گوشی روی اعصابم بود . کلی به خودم فحش دادم که اصلا خط و موبایل واسه چیم بود . عصبی یکی از چشمامو باز کردم . نورِ آفتاب خورد توی چشمم و بداخلاق تر شدم . گوشو از روی میز برداشتم و به شماره نگاهی انداختم . ناشناس بود اما با کدِ ترکیه . کنجکاو شدم .. یعنی کی می تونست باشه !؟؟ دکمه ی پاسخ رو زدم و با صدایی شبیه به ناله ، به ترکی گفتم:

-بله .. ؟

اما در کمال تعجبم ، یه آقای به فارسی گفت:

-خانم رضایت خودتون هستین ؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید ! ..

-من شایگان هستم .. به جا آوردید .. ؟

سرمو خاروندم و توی جام نشستم . یکم که فکر کردم تازه فهمیدم چی شده و چه خبره .. با تعجب گفتم:

-بله آقای شایگان .. خوب هستید ؟

-خیلی ممنون .. مثل اینکه از خواب بیدارت کردم روزین جان .. معذرت می خوام ..

-نه این چه حرفیه .. ؟ فقط تعجب کردم که ..

-بله متوجهم . راستش من شماره ات رو از امیرحسین گرفتم .



کم کم همه چیز مجهول تر می شد . شماره ی من .. امیرحسین ..! دیشب قبل از خواب به امیرحسین پیام دادم و گفتم که خط خریدم . اما نمی دونم چرا هنوز بیست و چهار ساعت نشده شماره ام افتاد دست این یارو! ..

-روژین خانم هستی ؟

-بله .. بله .. چیزی شده ؟

-چیزی که نه . راستش من الان ترکیه ام .. به یه مشکلی برخورد کردیم در زمینه ی حرفه ی تو . با امیرحسین که صحبت کردم متوجه شدم که ترکیه ای .. می خواستم اگه مایل هستی یه ملاقات با هم داشته باشیم ...

-در چه مورد .. ؟

-گفتم که .. در مورد حرفه ی خودت ..

-میشه واضح تر توضیح بدین ؟

مکشی کرد و یه نفس عمیق کشید . انگار شک داشت که توضیح بده یا نه ..

-ببین روژین جان . ما یه برند تازه تاسیس داریم . با یه سری مدل که اغلب ایرانی هستن . یعنی به تازگی یه گروه رو وارد ترکیه کردیم . این مدل ها رو از شرکت مدل بوکرز توی ایران درخواست کردم و مطمئنا شما اونا رو می شناسی . لیدر این گروه اردوان رضاییه که در واقع آقای رضایی مدیر عامل شرکت بوکرزه .

مکشی کرد و همون موقع دهن من مثل چی باز شد ..! ای بابا .. دوباره قهوه و مانتو و معذرت خواهی جلوی چشمم جون گرفت ..! مثل این که این بشر و تصادف های وقت و بی وقتش دست از سر من برنمی داشت ! ..

-حرفمو کوتاه می کنم . طراح ما هم یکی از بهترین طراح های ترکیه بود که از قبل باهانش قرارداد بسته بودیم . اما طی یه سانحه این طراح جون خودش رو از دست می ده ... و الان این گروه پا در هوا مونده . اردوان گفت که شما رو توی فرودگاه دیده و متوجه شده که طراح هستی . منتها مشخصات کاملت رو نداشته ولی تا یکم تعریف کرد شما به ذهنم رسیدی . من با امیرحسین صحبت کردم و متوجه شدم که خودت بودی و برای چند ماه ترکیه هستی . خواستم اگه میشه ملاقاتی در زمینه ی همکاری با هم داشته باشیم .

حسابی رفته بودم توی خلسه .. یه گُما ..! باورم نمیشد ... منی که دیشب این قدر با خودم کلنجار رفتم و به هیچ جایی نرسیدم ، حالا یه دفعه ای پیشنهاد کار بهم شده ..! این تصادف زمان محال بود ..! بی اختیار گفتم:

-من باید فکر کنم .. خودم باهاتون تماس می گیرم .

-روژین خانم .. من کارم گیره .. گروه حسابی آشفته اس و من فقط چند روز تا بستن قرارداد مهلت دارم . خواهش می کنم تا فردا صبح به من خبر بده ...

-باشه آقای شایگان . من تا قبل از بیست و چهار ساعت آینده جوابم رو بهتون می دم ..  
-خیلی ممنون .. خداحافظ ..

گوشی که قطع شد .. ، تازه عqlم اومد سر جاش .. از جام پریدم و با کلی استرس شماره ی امیرحسینو گرفتم . با شنیدن صدا و هیجانم شروع کرد به خندیدن و مسخره کردن . منم که مسخ شده بودم فقط به حرفاش گوش می دادم و در واقع هیچی نمی فهمیدم . بعد از چند دقیقه یهو گفت:  
-حیف که اینجا نیستی وگرنه یکی می زدم زیر گوشت که این طوری نری تو هیپروت ! کجایی دختر ؟  
-هان .. ؟ دارم گوش می دم

-تو که اینقدر مشتاقی دیگه فکر کردن برا چپته ؟ زنگ بزن بگو میام دیگه .. فقط حواست باشه روزین .. ! اگه هوس کنی موندگار شی من می دونم و تو ! .. اصلا حتی به این موضوع فکر نکن ! اول و آخرش مال خودمی فهمیدی ؟

روی کاناپه ی وسط هال لم دادم و در حالی که به یه نقطه خیره شده بودم ، گفتم:

-من نمی مونم . اصلا مطمئن نیستم که قبول کنم ! ..

-من حرفامو زدم دیگه . الانم می ذارم که خودت تصمیم بگیری . فقط فکرتو آزاد کن و مثل همیشه همه چیزو در نظر بگیر .. باشه دختر کوچولو ؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مثل همیشه آرامش بخشی!

-برو دیگه خودتو لوس نکن . وقتی تصمیم نهاییتو گرفتی به من هم خبر بده!

از اتاق که رفتم بیرون مامان جلوی تی وی نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بود. می دونست کجا می رم ، نگاهش اومد سمتم، توی نگاهش چیزی بود که همه با عنوان خریدار ازش یاد می کردن! اول از همه به کت مشکی براق خوش دوختم خیره شد که زیرش یه تاپ چسبون یقه سه سانتی از جنس ریون پوشیده بودم و بعد از اون به شلوار چسبون قرمز رنگم که تا سر زانو به وسیله بوت های پاشنه ده سانتیم پوشیده شده بود و کیف بزرگ سیاه رنگم که دسته کوچیکی داشت و روی دست قرار می گرفت. موهامو طبق معمول دم اسبی بسته بودم و چشمامو با سایه سیاه رنگ حسابی کشیده بودم. مامان لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-برو دخترم! مطمئنم موفق می شی!! تو همیشه تو کارت عالی بودی و عالی هم می مونی .

باز در جواب حرفش یه پوزخند تحویل گرفت و بازم به روی خودش نیاورد. زیر لب چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کردم و زدم از خونه بیرون. می دونستم کجا و برای چی می رم ، از خودم حسابی مطمئن بودم ولی از کسایی که قرار بود باهاشون کار کنم نه. شایگان مرد محترم و خوبی بود، ولی آیا می تونستم با اردوان و دار و دسته اش کنار بیام؟ با اون دخترای افاده ای که از مدل و مادلینگ بودن

فقط ادش رو یاد گرفته بودن؟! آیا می شد سلیقه خودم رو به اونا تحمیل کنم؟! می تونستم از اونا انتظار حرف گوش بودن رو داشته باشم؟! زیاد مطمئن نبودم. ولی چاره ای نبود! این دقیقاً چیزی بود که من بهش نیاز داشتم، یه گروه تکمیل نوپا برای نشون دادن و مطرح کردن خودم. لبخند محوی زدم و سوار تاکسی شدم که خبر کرده بودم. از خونه مامان تا فروشگاه شایگان راه زیادی نبود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ، خواستم کمی فکرم رو آزاد کنم که اونجا فرش تر باشم ، ولی با شنیدم صدای زنگ موبایلم به افکار خودم خندیدم. آسایش خیلی هم به من نمی یومد. با دیدن شماره امیرحسین دکمه سبز رو کشیدم و جواب دادم:

-جانم امیر؟

لبخندی که روی لبش شکل گرفت رو از این فاصله هم می تونستم به راحتی تشخیص بدم .

-می دونی خوشم می یاد اینجور صدام می زنی حالا هی دلبری کن!

خنده ام گرفت، خندیدم و گفتم:

-دست بردار!!

اونم خندید و گفت:

-در چه حالی رفتی سمت شایگان؟

-خوشحالیا!! اینور آب هم دارم برات درآمد زایی می کنم.

غیظ صداش و اخم صورت معصومش رو حس می کردم:

-بزنم نصفت کنم؟! تو اونور هر چی در بیاری مال خودته ... اینجا هیچی نصیب من نمی شه. به

شایگان هم گفتم قرار داد رو شخصا با خودت ببنده! هیچ اسمی از من برده نشه .

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-من هر چی دارم از تو دارم امیرحسین!

-هر چی داری از همت خودت داری. بس کن این حرفا رو ... زنگ زدم ببینم داری می ری یا نه که

گند زدی تو اعصابم.

لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید! کافیه یا بازم بکشمش؟

-تو احساس هم داری؟

اینبار خنده ام صدا دار شد ، نگام خیره به آبی خوش رنگ تنگه بسفر بود که از کنارش رد می شدیم و

حواسم به حرفای امیرحسین ... وسط خنده هام گفتم:

-فکر کنم برای تو هنوز یه چیزایی مونده باشه!

با حرص و خشم گفتم:

-اون یه ذره رو هم نداری من شک ندارم!

-امیر چته امروز اینقدر حرص می خوری?!!

-هیچیم نیست! برو پیش شایگان روژین واقعی رو بهش نشون بده. می دونم اگه احساسی هم تو وجودت نمونه باشه ولی اعتماد به نفس و عزت نفس فوق العاده ای داری. برو با همونا منو هم رو سفید کن. مزاحمت نمی شم ... روز خوش!

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم و به تنگه خیره شدم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. امیرحسین دیوونه بیشتر از هر کسی حتی شاران از احساسات من خبر داشت و می خواست نبش قبر کنه! برای چی؟! وقتی اینقدر زندگی راحت می شه بدون احساس، پس نبش قبر برای چی؟! چشمامو بستم ... با توقف تاکسی فهمیدم که رسیدیم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم. فروشگاه شایگان اونقدرها هم پر زرق و برق نبود! ولی برای یه ایرانی نوپا بد هم نبود. لباس های توی ویترین واقعا افتتاح بودن و حق می دادم به مردم اصلا دلشون نخواد وارد فروشگاه بشن. زیر لب الهی به امید تو گفتم و وارد فروشگاه بزرگ شدم. پیش روم سالن بزرگی در حدود صد متر قرار داشت که تیکه به تیکه رگال قرار گرفته بوده و لباس های متنوعی که هیچ کدوم طرح خود برند شایگان نبودن خودنمایی می کردن. شایگان قصد داشت کار بزرگی بکنه، خدا کنه بتونم کمکش کنم و از این راه خودم رو بکشم بالا! این برای من یه پرش بود، باید از عهده اش بر می یومدم. دختر فروشنده ای که قد بلندی داشت به سمتم اومد و با لبخند خواست کمکم کنه که گفتم با شایگان قرار دارم، دختره سری تکون داد و ازم خواست منتظر بمونم. خوب یه پوئن مثبت! اگه همون لحظه منو راهنمایی می کرد پیش شایگان از اعتبار برند کم می شد، مدیر یک برند هیچ وقت نباید به راحتی در دسترس باشه، مگر در صورت وقت قبلی! درس اول!! چند لحظه ای طول کشید تا دختر با همون لبخند بهم نزدیک شد و گفت می تونم شایگان رو ببینم. با راهنمایی دختر به سمت انتهای سالن بزرگ رفتم و از پله های شیشه ای پیچ دار بالا رفتم. به گفته دختر دفتر شایگان طبقه بالا قرار داشت. پله های پیچ دار که تمام شد وارد یه راهرو با یه اتاقک گرد کوچیک شدم، که کنارش یه در سفید رنگ چوبی بود. توی ذهنم توی اون اتاقک یه میز قرار دادم با یه خانوم منشی خوش استیل و شیک که قرار های آینده شایگان رو اوکی می کنه و هر کسی رو به اتاق راه نمی ده! من و این همه فانتزی محاله! دختر دیگه همراهم نبود خودم به سمت در رفتم و بعد از زدن ضربه ای به در وارد شدم ... پشت در مکثی کردم. صدای شایگان می اومد که داشت به ترکی صحبت می کرد. تقی به در زدم و بعد وارد شدم. شایگان با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد. در همون حال تلفنو روی دستگاه گذاشت و میزو دور زد تا به سمت من بیاد.

-سلام روژین جان .. خیلی خوشحالم که می بینمت!

جلو رفتم و دستشو که دراز کرده بود فشردم. اشاره کرد به سمت مبل ها که بشینم. تازه تونستم دفترشو دید بزنم. یه دفتر تقریبا بزرگ که یه میز دقیقا وسطش قرار داشت و یه دست مبل چرم قرمز مقابل میزش. وسط مبل ها یه میز چوبی تیره بود و روش کلی ژورنال لباس. دیوار ها هم با کاغذ دیواری تلفیقی از رنگای قرمز و سفید پوشیده شده بودن. روی یکی از مبلا نشستیم و پای چپمو

روی پای راست انداختم . بعد هم به قول امیرحسین در نهایت عزت نفس نشستم و نگاهمو طوری که خیلی خیره نباشه ، به شایگان دوختم . سن دقیقشو نمی دونستم اما بهش می خورد تقریباً سی پنج یا سی و شش رو داشته باشه . به عنوان کسی که با مدل ها و برندهای مختلف کار می کنه ، کاملاً هیکل و ظاهر مقبولی داشت و جالبیِ ظاهرش این بود که مثل خیلی از مدلا و طراح های امروزی ، نه رنگ پوستشو عوض کرده بود نه هزار تا عمل کرده بود . خلاف سنگینش رو می شه باشگاه به حساب آورد که به دلیل همین باشگاه ، یه هیکل بی نقص و پرفکت آفریده بود ! ..

شایگان شماره ای رو با تلفنش گرفت و چند لحظه بعد به ترکی ، درخواست دوتا قهوه کرد . بعد هم مقابلم نشست و شروع کرد به صحبت کردن . با خوشرویی در مورد استانبول و سفر و این جور چیزا حرف می زد .

-میشه بدونم چرا تصمیم گرفتی یه مدت طولانی ترکیه بمونی .. ؟  
سری تکون دادم و گفتم:

-خب چندان طولانی هم نیست . تقریباً برای شش ماه می مونم که اونم به خاطرِ مامانمه .  
-بله امیرحسین گفته بود که مامانت اینجا زندگی می کنه . خب تو خیلی راحت می تونی برای اقامت و کار اقدام کنی ..

لبخندی زدم و طوری که بحث رو تموم کنم ، گفتم:  
-متأسفانه همچین قصدی ندارم ! ..

اونم که متوجه شد نباید در این مورد صحبتی کنه ، به لبخندی اکتفا کرد و بعد گفت:  
-خب روزین جان . فکر کنم دیگه تقریباً همه چیزو بدونی و نظرت مثبت باشه . فقط چیزی که هست ، چون برای تفریح اومدی اینجا و ما مزاحمِ سفرت شدیم ، من این اختیار رو بهت می دم که هر طور مایل باشی کار کنی . یعنی چه توی خونه کار کنی و نتیجه ها رو برای من بیاری .. ، چه اینجا توی دفتر مشغول به کار بشی . که البته اینجا بودن به دلایلی که خودت هم می دونی بهتره . چون به همه چیز خیلی راحت تر دسترسی خواهی داشت ! .. هوم .. ؟  
اهمی کردم و گفتم:

-من مشکلی با دفتر اومدن ندارم . اما برای کار کردن و طرح زدن یه سری شرایط دارم ! .. نمی دونم امیرحسین توضیح داده یا نه .. اما چشم و ذهنم باید با مدل ها همخوانی داشته باشه . اگه یه مدل به هر دلیلی اون استایلی که می خوام نباشه ، من نمی تونم براش طرح بزنم . و در موردِ رنگ و نوع پارچه و مدل ، همه و همه فقط نظر خودم رو پیاده می کنم ...

شایگان لبخندی زد و دستی توی موهاش کشید . این شرایط برای کار کردن با اون گروه عجیب کاملاً لازم بود .. گروهی که هر کدوم از اعضا یه مدل می زد و می خوند ! .. اگه الان تکلیفمو یه سره می کردم دیگه لازم نبود توی این مدت حرص بخورم!

-هر جور تو مایل باشی .. با توجه به شرایطِ ناجورِ ما و اینکه پیدا کردنِ یه طراح خبره و کاربلد مثل

تو خیلی سخته ، ما سعی می کنیم تمام شرایطت رو قبول کنیم .  
بعد بلند شد و به سمت میزش راه افتاد . از بین خروار ها برگه روی میز ، یه پوشه بیرون کشید و با خودنویس شیکی به سمت من گرفت:  
-تو می تونی تمام شرایطت رو اینجا ذکر کنی تا من ترتیب یه قرار داد رو بدم . بعد هم بریم تا قسمت های مختلف فروشگاه و دفتر و بهت نشون بدم و با کارمندا آشنا بشی ..  
سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم . پوشه و خودنویس رو ازش گرفتم و مشغول نوشتن شدم .  
حدودا ده دقیقه زمان برد. بعد از نوشتن ، از جام بلند شدم و پوشه و خودنویسو روی میزش گذاشتم .  
-یه چیزی هم که یادم رفته بود . این قرارداد همون طور که نوشتم ، حداکثر باید شش ماهه باشه .  
همون طور که گفتم مدت زمان اقامت من همین قدره!  
شایگان مجددا با لبخندی حرفمو تایید کرد . خنده ام گرفته بود . بیچاره این قدر پا در هوا مونده بود  
که من هر چیزی می گفتم ، نه نمی گفت ..  
-فقط می مونه ملاقات با اعضای گروه .. ، که اونم اگر همه چیز جور بشه همین یکی دو روزه ترتیبش  
رو می دیم . منتها زمانش رو می دارم به عهده ی خودت..

همینطور که حرف میزد از جا بلند شد و راه افتاد سمت در، منم کتم رو در آوردم انداختم روی دستم و دنبالش راه افتادم. از اتاق که خارج شدیم باز یاد فانتزی های شیکم افتادم و گفتم:  
-علاوه بر اصول طراحی لباس، پرستیژ فروشگاه و جایی که برایش کار می کنم هم برام مهمه. برای همین ممکنه توی دکوراسیون و چیدمان پرسنل هم کمی دست ببرم .از نظر شما که ایرادی نداره؟  
شایگان خندید و گفت:  
-از امیر حسین شنیده بودم توی کارت خیلی سختگیر و جدی هستی! ولی باورم نمی شد !!  
یه تای ابروم رو بالا انداختم، ایستادم، روی پاشنه پا نیم چرخه به سمتش زدم و گفتم:  
-و مشکلی هست؟  
خنده اش عمق گرفت، دست توی موهای خرمایی خوش حالتش فرو برد و گفت:  
-نه چه مشکلی؟!  
به راهم ادامه دادم و گفتم:

-خوبه! در ضمن ، فکر می کنم بهتره تماس بگیرین گروهتون بیان با هم آشنا بشیم. می خوام بدونم برای چه افرادی باید لباس طراحی کنم ... حتی شاید چند نفرشون رو رد کنم. مدل باید همه شرایط جهانی مدل ها رو داشته باشه و از استانداردهای AMA پیروی کنه .  
نفسش رو صدا دار بیرون داد می دونستم داره خسته می شه، ولی همین بود! اگه می خواست موفق بشه، اگه می خواست توی دنیای پر از مد و مادلینگ ترکیه حرفی برای زدن داشته باشه باید این

سختی ها رو پشت سر می داشت. همینجور که کنار من از پله ها پایین می یومد گفت:  
-بهت گفتم قبلاً همه مدل ها رو شرکت مدل بوکرز اردوان رضایی بهم معرفی کرده. می دونی که تو  
کار خودش نابغه است .

نمی دونستم! من مدل بوکرزهای فوق العاده ای می شناختم که اردوان رضایی توشون جایی نداشت.  
حتی اسمش رو هم نشنیده بودم. بی توجه به سکوت من ادامه داد:  
-علاوه بر اون من دو تا سوپر مدل دارم! بهراد بهداد و شاهین کاویان ، وجود همین دو نفر می تونه  
خیلی برای ما خوب باشه .  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-درسته! وجود اونا برای گروه نوپای ما یه مزیته ، اما بقیه هم باید در حد اون دو نفر باشن ، باید  
بررسیشون کنم .

-می خوام ما بریم اونجا؟! بچه ها توی خونه ای هستن که براشون گرفتم ...  
بنده خدا چقدر هزینه کرده بود و چقدر بد آورده بود که طراحش فوت شده بود !یه لحظه دلم براش  
سوخت. نباید می داشتم این همه هزینه ای که کرده سوخت بشه .عادتم بود اگه می تونستم دست  
کسی رو بگیرم می گرفتم بدون هیچ چشمداشتی! سرم رو تکون دادم و گفتم:  
-اول اینجا رو می بینیم و بعد می ریم ...

تایید کرد و جلو افتاد، همونجور که حدس می زدم اونجا جای کار زیاد داشت، بزرگ بود، ولی شیک نه!  
همونطور که از بین فضای باز فروشگاه رد می شدیم تند تند دستوراتم رو ردیف کردم:  
-باید به دیوار ها با کاغذ دیواری و پرده شید و پرده های پلی دراپه و کرافت و دیوار کوب و نور پردازی  
های خاص جلوه بدیم. روی زمین هم باید قسمت هایی رو استیج کار کنیم و سطح رو بالا و پایین  
کنیم در عین حال روی زمین هم باید نورپردازی های مخصوص خودمون رو داشته باشیم. مهم ترین  
قسمت فروشگاه ویتزینه که الان به جرئت می گم نابوده!! باید همیشه به روز ترین مدل لباس هامون رو  
تن مانکن های پشت ویتزین کنیم و تابلوی سر در فروشگاه هم باید پرفکت باشه! باید یه عکس خیلی  
عالی از مدل های خودمون رو برای بنر سر در فروشگاه آماده کنیم. توی گروهتون عکاس هم که  
هست؟! مدام باید ژورنال های فروشگاه به روز بشه ...

چشمای شایگان بیچاره داشت از حدقه می زد بیرون و گردن درد گرفته بود از بس کله جنبونده بود.  
تصمیم گرفتم بیشتر از این نچزومش! اینطور که پیدا بود اونجا همه چیز مهیا بود! مهیا بود تا روزین  
خودش رو نشون بده! احساس شعف داشتم !احساسی که خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم. این یه  
نشونه خوب بود، یه نشونه خوب برای منی که مدت ها بود زندگی می کردم چون محکوم بودم به زنده  
بودن .

همراه شایگان کل فروشگاه رو گشتیم، سه تا فروشنده اونجا بودن که هر سه هم خوش استیل بودن هم  
خوش سیما و برای جلب مشتری به کار می یومدن. خیلی خوب هم به زبون ترکی و انگلیسی صحبت

می کردن، قسمت پشتی فروشگاه هم یه فضای تقریبا چهل متری قرار داشت که همه وسایل طراحی و دوخت و دوز و طراحی الگو و ... قرار داشت. چیزی کم نبود. یه اتاق سی متری هم بغل اتاق دوخت قرار داشت که از دکوراسیونش به خوبی مشخص بود آتلیه است برای عکس گرفتن. توی خواب هم نمی دیدم روزی جایی کار کنم که اینقدر پیشرفته باشه و بتونم همه استعداد هام رو ، رو کنم. وقتی خوب همه جا رو دیدم زدیم ، شایگان گفت:

-حالا بهتره یه سر هم به خونه بچه ها بزنیم ، خودت هم می تونی یه وقتایی بری پیششون که راحت تر باهاشون مانوس بشی. امیدوارم رابطه خوبی بینتون شکل بگیره تا راحت تر بتونی باهاشون کار کنی

...

بعد زیر لب زمزمه کرد:

-هر چند که بعضی هاشون واقعا نچسبن!!

خنده ام گرفت! پس شایگان هم حس کرده بود واقعا نمی شه با بعضی از این مدل های تازه به دوران رسیده طرف شد. خدا به داد اعصاب من برسه! شیطونه می گفت به کل بیخیال کار و طراحی بشم و به ادامه تعطیلاتم برسم. ولی همون شیطونه هم عجیب زیر پوستم رفته بود تا از این فرصت طلایی استفاده کنم و خودم رو در سطح جهانی محک بزنم. ماشین شایگان یه مزدای کروک دو نفره نقره ای بود که حسابی زیر نور خورشید می درخشید، کتم رو تنم کردم و سوار شدم. در بین راه شایگان در مورد اینکه به زودی با یه طراح دکوراسیون صحبت می کنه تا فضای فروشگاه رو شیک ومدرنیته بکنه صحبت می کرد و منم هر ازگاهی راهنمایی بهش می رسوندم که مطمئن بشم کار رو بدون نقص انجام می ده. وقتی جلوی یه خونه ویلایی با دری نرده ای توقف کرد با همه وجود سعی کردم جلوی تعجبم رو بگیرم! این مدل ها چه کیفی می کردن اینجا!! داشت نظرم عوض می شد که پیشنهاد اردوان رو قبول کنم و مدل بشم! چرا که نه؟! با بوقی که زد مرد مسنی سریع پشت در پرید و در رو باز کرد و به ترکی خوش آمد گفت، شایگان سری براش تکون داد و به عنوان توضیح گفت:

-پدر بزرگ من ترک بود، این خونه هم به اون تعلق داشت که بعد از فوتش به من ارث رسید، اون فروشگاه هم همینطور. تنها نوه که باشی یه مزیت هایی داره برات، البته اگه بتونی با تنهایی هاش خو بگیری..

ماشین توقف کرد، جلوی عمارت سنگ سفید خوش نما! با ابروی بالا پریده به شایگان نگاه کردم، این مرد تنها بود! این مرد هم مثل من بود! این مرد ... شایگان که پیاده شد به خودم اومدم و منم پیاده شدم، دستی توی موهام کشیدم که به خاطر وزش باد به هم ریخته شده بود و نگام رو چرخوندم سمت استخر پر آبی که سمت چپمون قرار داشت. شک نداشتم اگه هوا کمی گرم بود الان همه دخترا کنار استخر ولو بودن و مشغول آفتاب گرفتن!! پوزخندی زدم و همراه شایگان از پله های مر مری ایوون بالا رفتم ، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای رویارویی با اکیپ نچسب شایگان آماده کردم!



پشت در که ایستادیم ، شایگان زنگ رو فشرد . بعد با لبخندی رو به من گفت:  
-هر چند خودم کلید دارم اما ترجیح می دم بچه ها راحت باشن . مخصوصا دو سه تاشون که حسابی حساسن . تا تقی به توی می خوره سریع جوش میارن ! ..  
فهمیدم کیا رو میگه .. ! کاملا به اخلاق بعضیاشون آشنا بودم . یکی مثل بهداد رو از روی فعالیتاش توی صفحه های اجتماعیش می شناختم و چند باری که با هم برخورد داشتیم .. ، یکی دو تا از دخترا هم که کاملا اخلاقشون مشخص بود .. ! تازه هوای مادلینگ و معروف شدن زده بود به کله های رنگارنگشون و حسابی خودشونو گم کرده بودن !

توی همین فکر ها بودم که درِ خونه باز شد . سر بلند کردم و به پسری که درو باز کرد خیره شدم . چشمای قهوه ای روشنش مثل لوستر توی صورتش برق می زدن . موهاش بلند بودن و مشکی . تقریبا هم حالت دار . از پسر مو بلند خوشم نمی اومد اما استایلی که این پسر موهاشو درست کرده بود رو دوست داشتم . در کل بور می زد ... پوستش سفید بود و روشن بودن چشماش هم مزید بر علت شده بود که جز آدمای بور قرار بگیره اما موهاش با بقیه اجزای چهره اش تضاد داشت و دوگانگی ایجاد می کرد . لاغر و بلند بود . اما نه اون قدر که توی ذوق بزنه و نشه براش طرح زد . چنین مدلی های بهتر بود که زیاد درگیر باشگاه و تمرین نشن چون حسابی درب و داغون می کردن هیکلشون رو .. سلامی کرد و از جلوی در کنار رفت . متقابلا جواب دادم و در مقابل چشمای منتظر شایگان که ازم خواست وارد بشم ، قدمی برداشتم و جلو رفتم .

یه راهروی باریک و بلند مقابلمون بود . شایگان کنارم ایستاد و راهنماییم کرد . راهرو با دیوار های سفید و تابلو ها بزرگ و مدرن احاطه شده بود . بعد از گذشتن از راهرو ، چشمم افتاد به هال بزرگ ال شکلِ عمارت که با میبل های شیکِ قهوه ای مبله شده بود .. شایگان اشاره به هال کرد و گفت:  
-روژین جان این جا تشریف داشته باش .. ، بچه ها الان میان ..

لبخندی زدم و به سمت گوشه ای ترین میبلِ توی هال رفتم و نشستم روش . یه قسمتِ هال کاملا پنجره بود و تمام فضای حیاط رو می شد از اونجا دید زد . پرده های سفید و طلایی رنگِ بلند هم کاملا کنار رفته بودن و یه قسمت از پنجره باز بود . هوای خنکی وارد هال می شد و حالِ آدمو خوب می کرد .

لوستر های بزرگی هم از سقف آویزون شده بود و فضا نورانی شده بود . دقیقا روبروی میبلی که من نشسته بودم ، یه تابلوی بزرگ از تصویرِ مبهمِ یه زن قرار داشت که با رنگ های مشکی و قهوه ای و قرمز کشیده شده بود و توی یه کلام همیشه گفت فوق العاده بود ! ..  
چند دقیقه ای درگیر دید زدنِ در و دیوار بودم و مات تابلوی روبروم که یه خانم نسبتا مسن با لباس فرمِ سورمه ای و سفید ، با لبخندی وارد هال شد و گفت:

-خوش اومدی دخترم ..

به ترکی ازش تشکر کردم و وقتی فنجون قهوه رو روی میزِ کنار دستم قرار داد ، لبخندی بهش زدم .

اونم بدون حرف دوباره هال رو ترک کرد و من موندم و در و دیوار .  
نفسمو بیرون دادم و چشمامو بستم . کلافه شده بودم . از اینکه کسی بدقولی کنه خیلی بدم می اومد .  
قرارمون این بود که من پیام اینجا و همه حاضر باشن تا آشنا بشیم . اما حدود ده دقیقه بود که نشسته  
بودم و هنوز هیچ کس نیومده بود .

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و خواستم بلند بشم .. ، که صدای اردوان به گوشم رسید:  
-به به .. روژین جان .. احوالتون .. ؟

دهنم باز موند .. خدایا این بشر کی با من این قدر صمیمی شده بود که خودم خبر نداشتم ..؟؟!  
جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد . مثل همیشه چشماش می خندید و یه جوری خوشحال بود که  
انگار فردا تعطیله ! ..

دستمو جلو بردم و سلام کردم . همون طور که روبروم می نشست ، گفت:

-ببخشید دیگه .. خودت این جماعت رو می شناسی دیگه . همه چیزشون یکم طول می کشه ..  
ابرویی بالا انداختم و با اخم ظریفی گفتم:

-این جماعت وقتی می تونن خودشون رو مدل معرفی کنن که سر هر قراره به موقع حضور پیدا کنن  
!

اردوان که از صراحت و بدخلقی من به تته پته افتاده بود .. ، ناچارا لبخند مضحکی به لب نشوند و دیگه  
چیزی نگفت . چیزی نگذشت که شایگان با دو تا پسر و یه دختر اومدن توی سالن .  
بلند شدم و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

-رضایت هستم . روژین رضایت ..

دختره که تا حالا ندیده بودمش و توی اون گروهی که اومده بودن دیسکو هم نبودش ، لبخند مهربونی  
زد و دستشو جلو آورد.

-من هدیه ام .

ناخودآگاه از لحن صمیمیش خوشم اومد . دستشو فشردم و اظهار خوشوقتی کردم . چشم های  
خاکستری مایل به سبز روشنش می خندید و مهربون بود .. ! مشخص بود که رنگ چشمای خودش و  
لنز نیست .. ! یه آرایش مات اما غلیظ هم کرده بود و بینیش خیلی طبیعی عمل شده بود . صورتش  
باب طرح هایی با رنگ لایت و لباس های اسپرت بود . قد تقریبا بلندی داشت و حدودا پنج سانت از  
خودم بلند تر می زد . تنها مشکل هیکلش فرورفتگی کم کمرش بود که اونم با لباس پوشیده می شد  
و زیاد مهم نبود . پاهای باریک و متناسب داشت و بالا تنه ی بلند . می شد با یه پیراهن پشت باز و  
چسب یه مدل تاپ ازش ساخت .. ! لبخندی بهش زدم و ازش رو گرفتم . پسرا هم یکی یکی خودشون  
رو معرفی کردن . روزبه ، همونی بود که درو به روم باز کرد و شهاب .. یه پسر چشم خاکستری که تنها  
جز جذاب صورتش رو می شد چشماش به حساب آورد و لاغیر . هیکلش اما تقریبا خوب و درخور  
مادلینگ بود . بهش نمی اومد زیاد روی هیکلش کار کرده باشه و از اونا بود که به باشگاه و تمرین

بیشتری نیاز داشت .. ! اخمی بین ابروهاش نشونده بود و معلوم بود از اوناس که می خواد خودشو مغرور و عصبی نشون بده اما اصلا این طور نیست ! ..

اولش برنامه ام این بود که حسابی روشن عیب بذارم و بهترین رو ازشون بسازم اما تا اونجایی که دیده بودمشون زیاد از نظر هیکل مشکلی نداشتن و صورت هاشون اکثرا طبیعی و دست نخورده بود . البته پسرا .. ! خدا رو شکر کردم که قرار نیست با مدلای مصنوعی و عملی کار کنم .. یعنی اگه اون طور بود که امکان نداشت قبول کنم .. ! ولی دخترا رو نمی تونستم کاری کنم . خود به خود همشون با آرایش و عمل خفه می شدن و این چیزی بود که بین مدلای دخترا امروز متداول شده بود .  
رو کردم به شایگان و گفتم :

-خب .. بقیه کجا تشریف دارن .. ؟

شایگان نگاهی به پله های خونه کرد و رو به هدیه گفت :

-بچه ها آماده نبودن؟!!

هدیه شونه ای بالا انداخت، نشست روبرومون و گفت :

-داشتن آماده می شدن، از پسرا که خبر ندارم ولی دخترا می یان الان .

هنوز حرفش تموم نشده بود که دخترها توی پله ها نمایان شدن، باید از جا بلند می شدم ولی چون دیر حاضر شده بودن منم به خودم زحمت بلند شدن ندادم، اجازه دادم تا کامل بهم نزدیک بشن. دختر چشم سبزی که روز اول توی هواپیما از برخورد بد بهراد به اردوان شکایت می کرد جلوتر از همه بود. بلوز شلوار چسبون طوسی رنگی تنش بود که اندام فوق العاده اش رو به نمایش گذاشته بود .سینه های برجسته ، کمر باریک، باسن قوس دار و ... می شد گفت خوب! چشمای سبزش توی صورت استخوانیش حسابی می درخشید و نکته بارزش موهای جعد دار بور و بلندش بود که تا دم باسنش می رسید و گودی کمرش رو پر می کرد. توی ذهنم تاییدش کردم، نزدیکم که رسید ایستاد، با ناز ابرویی بالا انداخت و طوری نگام کرد که این معنی رو می داد:

-پاشو وایسا دیگه!

با مکث و طوری که انگار مجبورم کردن از جا بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم، بدون سلام فقط گفتم:

-روژین هستم ... رضایت!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-منم درسا هستم ...

با نوک انگشتاش نوک انگشتام رو لمس کرد و کنار کشید. نفر بعدی به جرئت می گم یکی از بدترین ها

بود! کلا از مدل عملی خوشم نمی یاد! مدلی مدله که خودش زیبا باشه! دماغش نیم بند انگشت هم نبود و با اون پوست شکلاتی سولاریومی و گونه ها و چشم ها و چونه پروتز شده نمی شد فهمید قبلا چه چهره ای داشته! این روزا توی دنیای مدلینگ مدل های عملی چندان هم جذاب به نظر نمی یومدن و طرفدار پیدا نمی کردن. بگذریم که توی ایران شرط مدل شدن عملی بودنه! قد بلندی داشت ولی از لحاظ چهره رد می شد. باید می داشتم توی ذخیره ها ... نگاه خیره م انگار تا حدودی دستپاچه اش کرده بود که سریع دستش رو جلو آورد و گفت:

-صنم هستم .. خوشبختم .

بدون کوچکترین نرمشی دستش رو فشردم و سر تا پا براندازش کردم. بلوز آستین نصفه دکمه دار یقه انگلیسی به رنگ کرمی پوشیده بود با شلوارک سبز ارتشی که پاهای خوش تراش بلند و بی نقص برنزه اش رو به نمایش گذاشته بود. سری برام تکون داد و کنار رفت. نفر بعد خیلی خوب توی ذهنم مونده بود! دختری که توی هواپیما سوداری ریاست داشت و می خواست رئیس دخترها باشه! با موهای جیغ نارنجی! پوزخند نشست کنج لبم! فقط کافی بود این دختر روی صحنه های بین المللی بره روی استیج! اولین کاری که باید باهاش می کردم این بود که بفرستش آرایشگاه تا رنگ موهای افتضاحش رو کمی طبیعی تر کنه! چشمای درشتش معلوم نبود لنزه یا تزریق رنگدانه به قرنیه! هر چی که بود طبیعی نبود ، آبی مایل به خاکستری. تنها دختر اکیپ بود که لبه اش پروتز بود و من چقدر بیزار بودم از لبهای پروتز شده سنگین!! سریع چشم ازش گرفتم، اندام و قد نرمالی داشت ، ولی رنگ موها و لبه اش غیر قابل اغماض بود! این یکی دست هم نداد همینطور که دست هاش رو توی جیب شلوار گرمکن صورتیش فرو کرده بود گفت:

-روناکم ...

براش سر هم تکون ندادم و به نفر بعدی خیره شدم، همونجا روی دسته مبل نشسته بود، شلوار جین تنگی پاش بود که لاغری و کشیدگی پاهاش رو نشون می داد، لاغر بود، لاغر تر از بقیه دخترها ، صورت کشیده و خاصی داشت! بدون عمل می شد گفت جذاب ... ولی چشمش مثل دو تکه یخ بی احساس بودن و تنها حسی که ته ته چشمش می شد پیدا کرد غم بود! برعکس بقیه دخترا سعی در خودنمایی نداشت، کلاس هم نمی داشت. کلا انگار همه چیز برای این دختر فرمالیته بود! از اون دسته مدل هایی که من خوشم می یومد ازشون. از اون دسته از مدل هایی که بی تفاوتی روی استیج آتیش به پا می کرد!! این یکی رو حاضر شدم برم طرفش ، جلوش ایستادم ، سرش رو آورد بالا و با چشمای خاکستری غمگینش نگام کرد ، بی اختیار بهش لبخند زدم و اونم در جواب لبخندم لبه اشو کج کرد ... انگار می خواست لبخند بزنه. ولی بلد نبود! با صدای از ته چاه در اومده گفت:

-ملیکا هستم ...

دستم رو بردم به سمتش و گفتم:

-منم روزینم...

با تردید به دستم نگاه کرد و کرد و بعد از چند لحظه بالاخره دستش رو جلو آورد و دستم رو فشرد. دستاش یخ بودن ، ولی برعکس بقیه دخترها محکم دستم رو فشار داد ... دستی سر شونه اش زد و چرخیدم بگم پس آقایون کجان که شاهین رو به همراهی دو نفر دیگه پشت سرم دیدم. ابرویی بالا انداختم و سلام کرم ، هر سه جوابم رو دادن، قبل از اینکه چیزی بپرسم اردوان کنارشون ایستاد و شروع کرد به معرفی شون ، دست گذاشت سر شونه شاهین ، شاهین از بقیه شون چند سانتی بلند تر بود ، لبخند همیشه کنج لبش بود، یه جذابیتی در عین سادگی داشت ، شاهین نیاز به آنالیز نداشت تایید شده بود. ولی اردوان گفت:

-سوپر مدلمون رو که می شناسی ، شاهین کاویان ... کارش حرف نداره روزین جان ! می دونم می تونی هر لباسی که طرح بزنی براش رو به فروش خدا تومنی برسونی ...

چشماتو تو کاسه سر چروخوندم، همین مونده بود که این برای من نظر بده! این اگه تو کار خودت خیره بود اسم صنم و روناک رو نمی داشت مدل!! دست روی شونه پسر بعدی گذاشت که توی رستوران فرودگاه دیده بودمشف کم سن و سال به نظر می یومد و شیطنت از چشمای سیاهش می ریخت. چیزی که باعث می شد خیلی شبه مدل ها به نظر بیاد فک مستطیلی و محکمش بود ، لبخند که می زد چشماتو هم می خندید. قد بلندی داشت و هیکلش ظریف تر از بقیه بچه های گروه بود. تقریباً شبیه روزبه به نظر می یومد. البته نه از لحاظ چهره ، چون اون پسر چشم و ابرو مشکلی و سبزه بود و روزبه سفید و بور ! از لحاظ سنی و قد و هیکل شبیه روزبه بود. تو ذهنم تاییدش کردم و اردوان برای معرفیش گفت:

-اینم پویا شیطون جمعونه ...

هنوز حرف اردوان تموم نشده بود که پویا اومد جلو دستش رو دراز کرد و گفت:

-من شما رو تو فرودگاه دیدم! همونجا هی گفتم شما یه کاره ای هستیا این اردوان نم پس نداد ... اردوان چشم غره ای رفت و گفت:

-پویا!!

شاهین هر دو دستش رو گذاشت روی شونه پویا و کشیدش عقب و با خنده بهش گفت:

-باز تو چشمت به یه دختر افتاد ...

پویا خواست بزنه پس کله شاهین که شاهین دستاشو گرفت. لبخند نشست روی لبم صمیمیت بد نبود! ولی اگه موندگار می شد ، وقتی می افتادن تو دنیای رقابت وقتی پیشنهاد های آنچنانی از برندهای تاپ ترکیه بهشون می شد و می تونستن به هم حسادت نکنن اونوقت می شد گفت صمیمی هستن. به خصوص دخترها!! اردوان پسر سوم رو که کلا مشخص بود با خودش هم قهره رو معرفی کرد و گفت:

-ایشون هم سروش ، یکی از گل پسرای گروه ..

سروش پوزخندی زد و همونطور سر جاش ایستاد ، نگاش روی من زیاد از حد موشکافانه بود، به

خصوص که رنگ چشماش هم روشن و تو مایه های طوسی بود یه جورایی زیر نگاه سردم شد. هیکل تو پری داشت که زیادی برای مدل شدن پر بود! مدل مرد در عین حال ه باید هیکلش عضلانی باشه، نباید هم زیاد درشت باشه!! هم ظریف هم پر عضله و دارای سیکس پک های جانانه! باید رژیم بهش می دادم. این گروه یعنی پزشک تغذیه نداشت؟! با چشم دور خونه رو چرخ زدم، همه اومده بودن جز بهراد ... خبری ازش نبود، چرخیدم سمت شایگان که سمت چپم روی مبلی نشسته بود و گفتم:  
-همه گروه هستن؟!!

شایگان سریع چشم چرخوند و گفت:  
-نه!

بعد سریع به اردوان نگاه کرد و گفت:  
-پس بهراد؟!!

اردوان شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو دوخت به شاهین ، شاهین هم پوفی کرد و گفت:  
-سرش درد می کرد خوابیده بود، گفت توی یه فرصت مناسب تر با طراح آشنا می شه...  
لجم گرفت! مرتیکه فکر کرده خونه خالسه؟! پوئن منفی!! یه مدل باید هر جا که بهش نیازه و در مورد کارشه سر ساعت مقرر حاضر باشه! این قر و فرها مخصوص این شغل نیست. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-بچه ها ، امیدوارم همتون پورتفولیو داشته باشین ...

نگاه همشون گیج و گنگ روی من موند، تنها کسی که به حرف اومد شاهین بود:

-پرتفولیوی من روی سی دی هستش ، بدم خدمتتون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنون می شم...

شاهین از جمع فاصله گرفت و نگاه غضبناک من رفت سمت اردوان و با خشم گفتم:

-شما که مثلا شرکت مدل بوکرز دارین روی چه حسابی مدل به دیگران پیشنهاد می دین؟ بدون

داشتن پورتفولیو؟! اینا حتی اسم پورتفولیو هم به گوششون نخورده ...

اردوان با اینکه جا خورده بود ولی کم نیاورد و سریع گفت:

-ولی همشون آلبوم دارن! خوب اینا هنوز خیلی تخصصی وارد محیط کار نشدن! با اصطلاحات ...

چشمامو گرد کردم، رفتم وسط حرفاش و گفتم:

-اومدن اینجا که مدل بشن!! می خوام برن روی استیج، عکسشون توی بیلبرد زده می شه! با کوچیک

ترین اصطلاحات تخصصی شغلشون آشنایی ندارن؟! مقصر شما هستین آقای رضایی ...

اردوان سری تکون داد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-حق با شماست ...

بعد سریع رو به مدل های بی تجربه اش گفت:

-بچه ها آلبوم های نمونه کارتون رو بیارین بدین به خانم ...

با حرص نشستم سر جام ، خدا خودش به من صبر بده! می دونستم با یه گروه مبتدی سر و کار دارم ولی نه تا این حد! این تازه شروع کار بود ... یه ربع بعد همه نمونه کار ها دستم بود، شایگان ایستاد تا من رو به خونه برسونه ، رو به جمع گفتم:

-به زودی من برای همتون چند تا طرح می زنم ، بعد از اون با خیاط هماهنگ می کنم ، همتون باید در دسترس باشین ، هر وقت که بهتون نیاز داشتیم باید آنتایم باشین !

با اینکه برای دخترا گرون تموم می شد جلوی دختری که هم سن خودشون بود تقریبا سر خم کنن ولی ابهت من اونقدری گرفته بودشون که سرشون رو تکون بدن .حرف من بیشتر در مورد بهراد و اون ادا اطوارهای مسخرش بود. سوار ماشین شایگان که شدم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستمو حوصله حرفای اونو دیگه نداشتم. آدرس خونه رو بهش داده بودم، وقتی ماشین توقف کرد چشمامو باز کردم، شایگان با فدردانی نگام کرد و گفت:

-من یه تشکر بهت بدهکارم ... با اینکه این چند روزه حسابی سعی کردم با گروه با جذبه رفتار کنم ولی بعضی هاشون حسابی چموش بازی در می آوردن ... واقعا نیاز به این جذبه تو داشتن! خوشحالم که تو رو توی گروه دارم و مطمئن باش برای نگه داشتن هر کاری می کنم. بهت ایمان دارم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

-با گروه مادلینگ اگه با جذبه رفتار نکنی خیلی زود سواریت می شن، چون معروف می شن و خدا رو بنده نیستن. باید طوری باهاشون رفتار کنی که وقتی رسیدن اون بالاها هم بدونن از کجا به کجا رسیدن. در ضمن، با همشون قرارداد یک یا چند ساله امضا کن، ممکنه برندهای دیگه بهشون پیشنهاد های بهتر بدن .باید دست و پاشون بسته باشه ...

سرش رو تکون داد و گفت:

-همین کارو کردم، نگران نباش ...

در ماشین رو باز کردم، آلبوم ها و سی دی ها رو که روی پام بود رو برداشتم و گفتم:

-در ضمن در مورد اون سوپر مدل بی مسئولیت، فردا صبح زود بفرستش بیاد همین جا دم خونه من! باید حالیش کنم یه من ماست چقدر کره داره! مسئولیت پذیری رو خودم حالیش می کنم .

شایگان غش غش خندید و گفت:

-مهرکه ای تو دختر ... باشه می فرستمش بیاد .

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی رفتم سمت خونه ... روزین بهم لبخند می زد!

در خونه رو باز کردم و در حالی که زیر لب آهنگی رو واسه خودم زمزمه می کردم ، وارد خونه شدم .  
سرکی توی خونه کشیدم که دیدم مامان توی آشپزخونه اس . با صدایی پر انرژی گفتم:  
-سلام ! ..

این همه سرزندگی واسه خودمم جای تعجب داشت .. ! باور نداشتم که یه ملاقات ساده و یه قرارداد تا  
این قدر باعث بهتر شدنم بشه ! این حرف که بعضی ها فقط برای کار کردن ساخته شدن و نفس می  
کشن رو تازه داشتم به چشم می دیدم .  
مامان گفت:

-سلام عزیزم .. ! چی شده این قدر خوشحالی .. ؟ ملاقات خوب پیش رفت ؟  
وراد آشپزخونه شدم و آلبوم ها و سی دی ها رو گذاشتم روی اپن . بعد هم به سمت یخچال رفتم و از  
توش ، یه بطری آبمیوه کشیدم بیرون و واسه خودم یه لیوان ریختم . همون طور که از آبمیوه ام می  
خوردم ، گفتم:  
-خوب بود ..

مامان که مشغول درست کردن سالاد بود ، گفت:  
-روژین ، مطمئنی که می خوای کار کنی دخترم .. ؟  
تا حالا برای هیچ کس این قسمت از شخصیتم رو توضیح نداده بودم . امیرحسین و شاران خوب می  
دونستن چرا می خوام کار کنم و دائم سرم شلوغ باشه .. ، اما هیچ وقت مجبور نشده بودم برای کسی  
که دنیا و روحیاتمو نمی شناسه همچین چیز سختی رو توضیح بدم .  
-آره مامان ..

به همین اکتفا کردم و از آشپزخونه زدم بیرون تا دیگه سوالی نپرسه و حال خوبمو خراب نکنه . آلبوم  
ها رو از روی اپن برداشتم که مامان گفت:

-لباستو عوض کن و بیا .. زنگ زدم از بیرون غذا بیارن . الاناست که پیداش بشه ..  
پوزخندی زدم و به سمت اتاقم راه افتادم . مامان خیلی وقتا غذای حاضری و فست فودی می خورد ..  
اونقدر این جا مشغله داشت و دوست و رفیق و گردش و کار .. ؛ که فرصتی برای آشپزی پیدا نمی کرد  
. فقط همون یکی دو روز اول که تازه اومده بودم و فکر می کرد ممکنه دلم برای دستپختش تنگ شده  
باشه ، چند تا غذای ایرونی درست کرد و بعد برگشت به روال قدیمی زندگیش ! ..  
-روژین ! ..

پوفی کشیدم و در حالی که وارد اتاق می شدم ، با صدای بلندی گفتم:  
-بله .. ؟

-شاران زنگ زد خونه .. بعد باهاتس یه تماس بگیر ! ..  
شروع کردم به ریز ریز غر زدن .. ! شاران مگه شماره موبایل منو نداشت که زنگ زده بود خونه سراغمو



می گرفت ..؟!

لم دادم روی تخت و شماره اشو گرفتم. لپ تاپو روشن کردم و اول از همه سی دی شاهینو گذاشتم تا کاراشو ببینم . وقتی خواستم فایل رو باز کنم بالاخره گوشی رو جواب داد:

-به به .. خوبی خانم طراح ؟

لبخندی روی لبم نشست . انرژی خودم زیاد شده بود و این صدا هم که بمب انرژی!

-مرسی .. تو چطوری .. ؟

-خوب خوب ..

-تو چرا زنگ می زنی خونه سراغ منو می گیری اونم وقتی که می دونی من خونه نیستم ؟

-می خواستم ببینم رسیدی یا نه .. آخه کارت طول کشید .. ! بعدشم واسه یه خانم متشخص و طراح زشته توی اولین روز کاریش و وقتی توی یه جلسه اس گوشیش زنگ بخوره .. از اونجا که مطمئن بودم جنابعالی فسفرات به سایلنت کردن گوشی قد نمی دن واسه همین زنگ زدم به خونه ..

از این همه علت ردیف کردنش خنده ام گرفت و گفتم:

-خیلی دیوونه ای به خدا ..

صدای رنگی از هیجان گرفت و گفت:

-ولش کن اینو ... واست یه خبر عالی دارم ..

بدون این که تغییری توی حالم ایجاد بشه یا بخوام کنجکاو بشم ، گفتم:

-بگو .. ! هر چند خبرای عالی تو در حد پیدا کردن یه جا برای تفریح و عشق و حالن! ..

با حرص گفت:

-برو بابا .. ! اصلا نمی گم .

با این که چندانم فضولیم گل نکرده بود اما برای این که ناراحت نشه ، گفتم:

-بگو دیگه .. ! چرا آدمو پرت می کنی تو هیروت پس .. ؟

-ولش کن ناز کردنو .. می گم بهت . یادته بهت گفته بودم که احمد یه دوستی داره که می خواستم توی کت واک با هم آشنا بشید .. ؟ راستش می خواستم چهار دونه طرح واسش بزنی بلکه از بیکاری در بیای . قضیه اینه که دوست احمد صاحب یه باشگاه بدنسازی فوق العاده توی استانبوله .. ! توی اون باشگاه هم کلی آدم هست که عشق مدل شدن و عکس انداختنن . اون روز هم من با خودم فکر کردم که تو باهات آشنا بشی بلکه همین طوری جهت تفریح چهار تا لباس خوشگل موشگل طرح بزنی و اینا شانس خودشون رو امتحان کنم .. ! چه می دونم .. یه همچین چیزی .. حالا این زیاد مهم نیست! .. نفس عمیقی کشید . از پرحرفیش خنده ام گرفت . دوباره از طرز نفس کشیدنم فهمید که دارم می خندم و با حرص گفت:

-کوفت .. ! وراج خودتی .. ! اصلا می دونی چه خبر مهمی برات دارم ..؟! موضوع اصلی اینه که احمد می گفت یه آقای خیلی پولدار و متشخص ایرونی رفته با این دوستش حرف زده و یه پول زیادی هم داده که روی یه گروه مدلینگ کار کنن و اینا بتونن از همه امکانات اونجا بهره مند بشن .. ! حالا من کلی کارگاه بازی در آوردم فهمیدم که اسم این یارو همون چیزه .. در حالی که داشتم حرفایی رو که تندتند می زد توی ذهنم مرتب می کردم ، پرسیدم:  
-چی ..؟

-ای بابا چقدر کجی تو .. ! همون که مثل اسم من « ش » داشت .. می گفتی باهاش قرار داد بستنی .. چشمام برقی زد و گفتم:  
-شایگان .. ؟  
-آره آره ..

بعد از این حرفش کلی نقشه توی سرم شکل گرفت ، ازش تشکر کردم و سریع گوشو انداختم روی تخت . اینم یه پوئن مثبت دیگه به نفعِ روژین خانم .. ! یه مدیر باشگاه آشنا واسه درست کردن نقضای این مدلا که معلوم نبود چطور اسم بوکرزو یدک می کشن ! ..  
\*\*\*\*

طرح ها رو زیر و رو می کردم و به مرز جنون رسیده بودم .. ! گوشو رو توی دستم گرفتم تا شماره ی شایگان رو بگیرم و هر چی از ذهنم در میاد نثار خودش و اون مدلای بی ملاحظه اش کنم .. ! اما ترجیح دادم آرامش داشته باشم . این مدل وقت شناس تنها چیزی که می خواست همین بود که حرص منو دربیاره و به قول خودش ثابت کنه مدل باکلاسیه و از این جور مزخرفات .. ! اما بهش نشون میدم که کار کردن با روژین رضایت یعنی چی ! ..

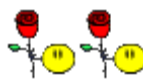
از پشت میز بلند شدم و طول اتاق رو چند بار طی کردم . بعد مقابل آینه ایستادم و آرایشمو تجدید کردم . حسابی داشتم فسفر می سوزوندم که هر چی بدم و توی این چند سال یاد گرفتم به یاد بیارم تا باهاش بتونم چند تا عیب تپل روی بهراد بهداد بذارم ! ..

رژ لبمو روی میز گذاشتم که صدای آیفون اومد . مامان رفته بود سر کار و تنها بودم . بدون این که کوچکترین عجله ای کنم ، با آرامش تمام به سمت آیفون رفتم و درو باز کردم . گوشو رو برداشتم و گفتم:

-طبقه ی هفتم ! ...

صدای خشکش به گوشم رسید که گفت:

-من بالا نیام ، شما بیا پایین ...



پست دوم . عیدتون هم مبارک

خونم به جوش اومد . این دیگه کی بود ..؟! واقعا فکر می کرد من میرم تا پایین تا فقط هیکلشو ببینم

و پور تفولیو شو بگيرم از ش .. ؟

عصبی روی مبل نشستم و منتظر شدم . می دونستم این قدر اون بیرون منتظر می مونه که بالاخره مجبور میشه بیاد بالا .. ! یا شایدم کله ی خرابش بهش دستور می داد که برگرده و این شرایط هم به ضرر من نمی شد .. ! چون بازم یه برنامه ی دیگه می ریختم و حسابی می چزوندمش . یا به شایگان می گفتم که براش طرح نمی زنم و حسابی تهدیدش می کردم .. ! کسی نمی تونه روژین رضایتو هیچی فرض کنه ! ...

حدود یه ربع همون طور نشسته بودم و نقشه می چیدم که اگه نیاد بالا چه چیزایی به شایگان بگم و چه کار کنم که زنگ در به صدا در اومد . نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم . به سمت در رفتم و بازش کردم . چهره ی عصبی و وحشتناکش مقابلم ظاهر شد . بدون این که به روی خودم بیارم کنار رفتم و منتظر شدم که وارد بشه ..

بدون حرفی وارد خونه شد و آرام سلام کرد . جوابشو دادم و راه افتادم . لابد خودش می دونست که باید پشت سرم راه بیفته و بیاد ! ..

به حال که رسیدیم بدون هیچ تعارفی به اون روی مبل نشستم و شروع کردم به آنالیز کردنش .. هر چند واقعا نیاز نبود و قبلا نمونه کارا و هیکلشو دیده بودم ! ...  
نگاهش مثل همیشه وحشی و آماده ی توپیدن بود . فک مستطیلیشو که از روی عمد جلوتر می کشید تا جذابیت صورتش بیشتر بشه ، حسابی منقبض کرده بود .

خنده ام گرفت که این همه به خودش می بالید ... مگه کی بود .. ؟ تاپ بودن بین یه مشت مدل درب و داغون ایرانی چندان افتخاری هم به حساب نمی اومد . اگه می تونست اینجا و بین مدل های جهانی خودی ثابت کنه تازه می شد گفت مدل متناسبیه ! ..

الحق که هیکلش جای بحث نداشت . پیرهن یقه هفت دکمه دار و چسب پوشیده بود که عضلاتشو به راحتی به نمایش گذاشته بود و شلوار قهوه ای کتون پاش کرده بود . تو یه نگاه فهمیدم سلیقه اش برای ست کردن لباس چندان بد نیست و می تونه مادلینگ رو درک کنه .  
داشتم آنالیزش می کردم که با صدای خشنی گفت :

-تموم شد .. ؟

بدون این که جوابشو بدم با لحن سردی گفتم :

-پور تفولیو

بهش برخورد که این طور جواب دادم . اما بدون حرف سی دی و آلبومشو به سمتم گرفت . اشاره کردم که بذار روی میز .. چشماشو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید . انگار فهمیده بود که دارم انتقام حرکت زشتشو می گیرم و سعی می کرد خودشو کنترل کنه ! ..  
-باید روی عضلات بازوت کار کنی .. هنوز جای کار داره هیکلت ..  
این حرفو که زدم سرش سوت کشید . اخمش غلیظ تر شد و گفت :

-من نیازی نمی بینم یه طراح بخواد راجع به هیکلم اظهار نظر کنه ! ...  
نگاه یخی و بی حسمو خیره خیره توی چشمای عصبانیش ول دادم و گفتم:  
-این مشکلو با آقای شایگان در میون بذار .. ! شاید اون بتونه به تو راه حلی بده .. فعلا که ریش و  
قیچی دست منه و من میگم کی چی بپوشه و چه هیکلی داشته باشه ! ..  
انگشت اشاره شو به سمتم گرفت و تهدیدوار گفت:  
-ببین جوجه طراح .. من چند ساله توی این کارم . هر چی که فکر می کنی و هر قصدی که داری هم  
روی هوا می گیرم . با من در نیفت وگرنه همین اول کاری از نون خوردن می افتی! ..  
این همه توهینو نمی تونستم قبول کنم . ببین کی داشت به من از نون خوردن می گفت ! ..  
لبخندی روی لب نشوندم و در کمال آرامش گفتم:  
-آقای بهداد من لطف کردم و گروهتون رو نجات دادم . شما هم این صحبتا رو ببرید جایی که خریدار  
داشته باشه ..

بعد با لبخند به در اشاره کردم . چند لحظه توی چشمام خیره شد و بعد عصبانی سری تکون داد و  
خواست بیرون بره که گفتم:  
-در ضمن در شان یه طراح کارکشته نیست که این قدر بدقول و بی اخلاق باشه .. وقتی یه نفر می  
تونه خودشو مدل فرض کنه که از هر لحاظی خوب و متعادل باشه ! ...  
چند لحظه ایستاد ولی برنگشت . صدای پوزخندشو از همون فاصله شنیدم و از لحظه بعد صدای  
کوبیدن در حال .. نه .. اخلاق این روانی حالا حالا ها درست نمی شد ! ..

خیلی ها طراحی رو هم کامپیوتری کرده بودن ولی من هنوزم با قلمم عشق می کردم. با طرح زدن  
روی کاغذهای چسبیده به گیره تخته شاسی! نگاهی به کاغذهای دورم انداختم و نفس عمیقی کشیدم،  
تقه ای به در خورد و قبل از اینکه فرصت کنم اجازه بدم یا نه در باز د و سر شاران اومد تو:  
-خانوم طراح اجازه هست ؟  
از جا بلند شدم ، رفت سمت کمد لباسم و در همون حین گفتم:  
-تو که دیگه اومدی تو اجازه برای چیته؟!!!  
پرید وسط اتاق و شیرجه زد سمت طراحی های ریخته شده کف اتاق و گفت:  
-کشته مرده اینهمه محبتتم... !  
مکشی کرد و با هیجان گفت:  
-وای دختر معرکه ای معرکه!! این طرح ها عالییه!! قول بده اینو برام بدوزی ... باشه؟!!!  
نگاه به طرح دستش کردم، یه لباس دکلته کوتاه بود که پایینش تور کار شده و کمی پف داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

-سر و تهت خلاصه می شه تو لباسای یه وجبی ..

همزمان اورکت پاییزه خای رنگم رو که که قدش دقیقا تا روی باسن بود و روش کمربندی به همون رنگ میخورد رو بیرون کشیدم، همراه به شلوار جین سورمه ای انداختم رو تخت و گفتم:

-شاران برو بیرون باید لباس عوض کنم!

خندید و گفت:

-پاستوریزه!! دست بردار بابا...

اخمی تحویلش دادم و گفتم:

-شاران گمشو بیرون! زبون خوش حالت نمی شه؟!!

از جا بلند شد و غر غر کنون رفت بیرون ، سریع شلوار جین چسبون رو تنم کردم و اورکت رو هم روی تی شرت کرم رنگم پوشیدم. نیم بوت خاکی رنگم رو هم از داخل کمد در آورد و با کیف هم رنگ ست کردم. وقتی کامل آماده شدم همه طرح ها رو برداشتم، ریختم داخل کیف و زدم از اتاق بیرون. شاران کنار مامان ولو شده بود روی مبل ها و داشتن غیبت می کردن، از قیافه هاشون مشخص بود .با دیدن من شاران از جا پرید و گفت:

-خوب خاله جون خوشحال شدم، انشالله شب بیاین خونه ما دیگه ... یادتون نره ها!

مامان با خنده گفت:

-هزار بار تو گفتی، صد بار هم مامانت زنگ زده مگه میشه یادم بره؟!!

پوفی کردم! اصلا یادم نبود شب خونه شاران اینا دعوتیم ، کی حالشو داشت !من هزار تا کار داشتم!! ولی می دونستم مخالفت کنم شاران دارم می زنه، حتی مطمئن بودم اینکه خودش رو بند من کرده که بیاد فروشگاه به خاطر اینکه که بعدش نتونم جیم بزنم. از دست اینا!! اشاره به در کردم و گفتم:

-شاران سریع باش، من قرار دارم...

شاران سریع بوسه ای روی گونه مامان زد و مثل فشنگ از خونه پرید بیرون، سری برای مامان تکون دادم و در جواب جمله اش که گفت:

-شب زیاد بیا، خاله آتما دلخور می شه ها...

دستمو به نشونه اوکی بالا آوردم و از خونه زدم بیرون. تموم طول راه تا فروشگاه شاران یه بند حرف می زد، از دوست احمد، از باشگاه، از گروه شایگان ، از اینکه من میتونم بترکونم، از اینکه بابت کاری که دارم میکنم ذوق زده است !اینقدر گفت که جلوی در فروشگاه گفتم:

-شاران مسکن داری من بخورم؟! سرمو بردی!!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-گمشو پایین! بی لیاقت...

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. اون روز با طراح الگو و خیاط های گروه قرار داشتیم. باید طرح ها رو نشون می دادم و با مشورت طراح الگو و خیاط الگوش رو طراحی می کردیم و بعد از اون هم با خیاط ها برای سفارش پارچه های اختصاصی خودمون می رفتیم .شایگان اصرار داشت اولین رو نمایی از لباس ها طی یه برنامه شوی زنده باشه. برای چنین برنامه ای باید برای هر کدوم از بچه ها سه دست لباس طراحی می شد. زمان کم بود و کار زیاد!! من همه طراحی ها رو انجام داده بودم هرچند که می دونست طراحی ها الان جنبه خام دارن و طی تبدیل به الگو و دوخت خیلی جاهاشون رو تغییر می دم. وارد فروشگاه که شدم یکی از فروشندگان ها با رویی باز ازم استقبال کرد و هدایتیم کرد سمت اتاقی که اتاق دوخت و طراحی بود. ازش تشکر کردم و همراه شاران وارد اتاق شدیم، وسط اتاق میز خیلی بزرگی مخصوص برش قرار داشت و دور تا دور اتاق هم رگال هایی بود که به زودی زود روشن پر از لباس می شدن، ولی اون لحظه خالی بهم دهن کجی می کردن. سمت راست میز چسبیده به دیوار پنج چرخ خیاطی با کارایی های متفاوت و اتو و میز بزرگش قرار داشت و سمت چپ هم دو اتاق مخصوص پروا! اطراف میز برش شایگان به همراهی دو خانوم ، یکی مسن و دیگری جوون و یه آقای مسن نشسته بودن. همین که من وارد شدم هر چهار نفر ایستادن و سلام کردن، سعی کردم کمی لبخند بزنم ولی نمی شد. هیچ وقت نمی تونستم توی کار لبخند بزنم. با هر چهار نفر دست دادم و بعد از معرفی شدنم به خانوم جوان که مریم طراح الگو و خانوم مسن سودابه خانوم خیاط و مرد مسن آقا اسماعیل که اون هم خیاط بود نشستیم. شاران هم کنار من نشست ، اینکه صداس در نمی یومد برام جالب بود. این دختر سکوت کردن براش سخت بود! شایگان قبل از من شروع به صحبت کرد:

-روژین جان اکثر اکیپ ما ایرانی هستن، پسکار کردن باهاشون برات خیلی راحتته .حرف هم رو می فهمین. امروز اینجا جمع شدیم تا طراحی هات رو ببینیم و به امید خدا کار رو شروع کنیم .  
سرم رو به نشونه فهمیدن حرفاش تکون دادم، دست توی کیفم بردم و طراحی ها رو بیرون کشیدم. همه رو با هم دادم دست شایگان. از دو روز پیش که قرار داد رو باهاش امضا کرده بودم دیگه نگرانی بابت لو رفتن طرح هام نداشتم. قرار دادم باهاش قانونی بود و هیچ سو استفاده ای نمی تونست بکنه. طرح ها رو گرفت و همینطور که یکی یکی نگاه می کرد می داد به نفر بعدی که مریم بود و مریم هم به نفر بعد ... کم کم روی صورت همشون می شد آثار رضایت رو دید. به خصوص شایگان که گل از گلش شکفته بود. از خودم مطمئن بودم می دونستم غیر از این هم نمی شه ، همیشه بهترین طرح ها به ذهنم می رسید و خودم هم نمی دونستم استعداد این کار چه جوری به من رسیده! شایگان وقتی همه طرح ها رو دید لبخندی زد و گفت:

-طبق معمول عالی بود روژین !همینطور که برای طراحی های تو توی مجله سر و دست می شکنن مردم مطمئنم اینجا هم میترکونی و هم خودت رو معروف می کنی هم فروشگاه منو .  
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-ان شالله!! حالا باید ببینیم کدوم یکی از این طرح ها توی الگو به مشکل بر می خورن ...

مریم سرش رو از روی طرحی که تو دستش بود بالا آورد و گفت:

- به امید خدا همه شون رو می تونم طراحی کنم ، کار سختی نیست ...

سری تکون دادم و گفتم:

-خوادم هم تقریبا از الگو برداری یه چیزهایی می فهمم، هر جا به مشکل برخوردین من هم می تونم کمک کنم .

بهم لبخند زد و گفت:

-پس دیگه مشکلی نیست .

سرم رو چرخوندم به سمت خیاط ها و گفتم:

-نظر شما چیه؟

آقا اسماعیل زودتر از سودابه خانوم گفت:

-از نظر منم که طرح های خیلی خوبی از آب در می یان، شما الگو و پارچه و اندازه رو بدین به ما، لباس رو تحویل بگیرین .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوب خیلی خوبه! حالا باید بریم سراغ پارچه، با من می یابین؟!

شایگان گفت:

-من امروز با بچه های طراحی دکوراسیون قرار دارم، با آقا اسماعیل و سودابه خانوم برو .

باید هم با خیاط ها می رفتم، سلیقه اون ها هم به درد می خورد. هر چند که تمام طراحی های من با رنگ و طرح تو ذهنم بود. ار جا بلند شدم و گفتم:

-پس سریع بریم...

آقا اسماعیل و سودابه خانوم بلند شدن که برن آماده بشن و من رو به مریم گفتم:

-تا کی کشیدن الگو طول می کشه...

من منی کرد و گفتم:

-خوب اینا خیلی زیاده! دو سه هفته ای زمان لازم دارم ...

چشماتو گرد کردم و گفتم:

-امکان نداره!! حداکثر تا هفته آینده باید کار الگو کشیدن تموم شده باشه. باید شبانه روز روش کار کنیم.

شاران که تا اون لحظه سکوت کرده بود به حرف اومد و گفت:

-روژین مگه می خواد خودکشی کنی؟! چرا اینقدر عجله داری?!!

چرخیدم به سمتش، چشماتو کوبیدم تو صورتش و گفتم:

-انگار یادت رفته که من تا شش ماه دیگه باید برگردم ایران! تا اون موقع باید دست کم شش تا کت

واک برگزار کنیم و این کار وقتی میسر می شه که سریع باشیم!!  
-شش تا؟!!!! دیوانه همه برند ها سالی دوبار کت واک دارن ... پاییز و بهار!!

ممنون و شبتون بخیر...

از جا بلند شدم، کیفم رو برداشتم و گفتم:

-اونا برندهایی هستن که جایگاه خودشون رو به دست آوردن، ما تازه می خوایم برای خودمون جا باز کنیم، پس باید سریع باشیم و هر ماه حرف جدیدی برای گفتن داشته باشیم. باید به روز باشیم! باید همه سلیقه ها رو پوشش بدیم و علاوه بر اون تمامی لباس ها رو توی زیر مجموعه خودمون داشته باشیم، از مایو لباس زیر گرفته تا لباس رسمی و شب! من وقتی به آقای شایگان قول دادم برندش رو توی ترکیه برتر کنم این کار رو می کنم و می رم. همینطور که مجله امیرحسین توی ایران حرف اول رو می زنه...

شایگان از جا بلند شد و گفت:

-بازم می گم، اومدن تو اینجا یه شانس بود برای من! واقعا به داشتنت می بالم ..  
سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم و رو به شاران گفتم:

-راه بیفت دیره!!

همراه شاران و آقا اسماعیل و سودابه خانوم راهی فروشگاه های بزرگ پارچه فروشی شدیم. کار ما خاص بود! قصد نداشتیم از پارچه های آماده چیزی بخریم، بلکه اونا موظف بودن پارچه های مد نظر ما رو فقط و فقط مخصوص خودمون تولید کنن و از اون پارچه به هیچ کس دیگه نفروشن. اینقدر کارمون طول کشید که وقتی خداحافظی کردیم و از فروشگاه بیرون اومدیم هیچ کدوم دیگه قدرت سر پا ایستادن رو نداشتیم. شاران که رسماً می رفت توی در و دیوار! سوئیچ ماشین پدرش رو باز به سمت من گرفت و گفت:

-عمر! اگه بتونم گاز بدم! خودت بشین!

بی حرف سوئیچ رو گرفتم و نشستم پشت فرمون. آقا اسماعیل و سودابه خانوم بنده خدا رو به خونه هاشون رسوندم و با ناله رو به شاران گفتم:

-شاران جون احمدمت پایه باش بپیچونیم بریم خونه بخوابیم .  
با چشمای خمار شده اش نگام کرد و گفت:

-هنوز از جونم سیر نشدم! مامان هر دو نفرمون رو می کشه!! برو خونه ما ...

پوفی کردم و مسیر خونه اونا رو پیش گرفتم. نوای غمگین ترکی توی ضبط بیشتر باعث خواب آلودگیم می شد. اینکه چه جوری سالم رسیدیم فقط و فقط کار خدا بود و بس!! خونه شاران اینا هم یه خونه ویلایی بزرگ دوبلکس بود. شاران در رو با ریموت باز کرد و من ماشین رو زیر سایه سایه بون تعبیه



شده جلوی ساختمون پارک کردم و هر دو به طور پیاده شدیم. شاران تکیه اش رو داده بود به من و چشماشو بسته بود. ازدیدن قیافه اش خنده م گرفت. با شنیدن صدایی کنار گوشم پریدم بالا...  
-مُرده؟!!!

سریع چرخیدم و با دیدن ساواش پشت سرم دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:  
-ترسوندیدم!!

خندید، هیچ فرقی با قدیم هاش نکرده بود. هنوزم وقتی می خندید کل صورتش می خندید، هنوزم چشمای آبییش بارز ترین نقطه صورتش بودن و هنوزم موهای لخت مشکیش روی پیشونیش ولو بود.  
جلو اومد و گفت:

-روژین!! بزرگ شدی...

ابرویی بالا انداختم و خواستم برم جلو که شاران بازومو چسبید و گفت:

-ول کن اینو روژین منو برسون به اتاقم...

ساواش خندید و گفت:

-ا زنده است!!

شاران بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

-دوست دخترات بمیرن الهی!! مگه جای تو رو تنگ کردم من؟

ساواش غش غش خندید و گفت:

-تو آدم نمی شی.

بعد نگاه مهربون و گیراشو سر داد سمت صورت من و دستشو جلو آورد ... دستش رو فشردم و گفتم:

-عوض نشدی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ده سال از آخرین باری که همو دیدیم گذشته ها! مطمئنی؟!!

مطمئن بودم، ساواش هنوزم همون نگاه رو داشت، همون لبخند رو داشت ، پس یعنی عوض نشده بود!  
قد و هیکل که ملاک نبود.

همیشه از دیدن خنده ی این دو نفر شاد می شدم . چقدر دلم می خواست مثل شاران یه برادر داشته

باشم .. یا حتی یه خواهر که وقتی دلم می گیره بی دغدغه باهاش حرف بزنم و مثل آدمای عادی

براش گریه کنم . یا با هم دعوا کنیم و نیم ساعت بعد یادمون بره که اصلا سر چی قهر کردیم ! ..

دنیای خواهر برادرا خیلی قشنگ بود و این چیزی بود که پدر و مادر من و خیلی های دیگه این قشنگی

رو ازمون گرفته بودن !

ساواش به سمت من اومد و دستشو انداخت گردنم . خودمو کمی عقب کشیدم و اون به وضوح جا خورد

. قبلا که همو می دیدم و جیک تو جیک بودیم من خیلی بچه بودم ! .. در ضمن روژین امروز هم

نبودم . پس لزومی نداشت همه چیز بینمون مثل همون موقع ها باشه .  
آخرین باری که منو ساواش با هم ملاقات داشتیم برمی گشت به ده سال پیش که من پونزده ساله بودم .  
توی اون سن و اوج جوونی خودمو یه دختر خوشگل تصور می کردم و تمام توجه های ساواشو به پای  
عشق می نوشتم . فکر می کردم تمام حس و فکر ساواش با منه و هزار و یک فکر دخترونه ی دیگه ..  
یه جورایی ساواش عشق اولم محسوب می شد ! چون از وقتی سیزده چهارده ساله بودم خیلی بهش  
فکر می کردم .. اما عشق اولی که توی بچگی رقم بخوره خیلی کم پایدار می مونه .. و دقیقا برای من  
همین طور بود .. من الان هیچ حسی بهش نداشتم ..  
ساواش درو باز کرد و در حالی که لبخندشو روی لب نگه داشته بود کنار رفت و گفت :

- first ladies

منم لبخند زدم . درست نبود ناراحتش کنم . دست شارانو کشیدم و گفتم :

-برو تو دیگه ..

شاران غر غر کنون وارد خونه شد و گفت :

-ای بابا .. از صبح تا حالا عین خر ازم کار کشیدی .. ! حالا هم این طوری .. ! یکم ملایمت داشته باش  
خب ..

ساواش خندید و گفت :

-حالا انگار چه کار کردی .. ماشین ددی جونت که زیر پات بود دیگه .. ! دردت چیه .. ؟

موقع گفتن این حرف انگار حرص می خورد . این مسئله کاملا توی صورتش موج می زد . همگی با هم  
وارد حال شدیم . الحق که خونه ی قشنگی داشتن .

با ورودمون به حال ، بابای شاران از جاش بلند شد و گفت :

-به به .. ببین کی اومده !

لبخندی زدم و دستشو که جلو اومده بود فشردم . شاران و ساواش لبخند ها و روحیه ی مهربونشون رو  
از پدرشون به ارث برده بود ..

-سلام عمو جون ..

-سلام دخترم ... خوبی ؟

لبخندی زدم و تشکر کردم . بابای شاران ، عمو علی .. که یه رگ ترک و یه رگ ایرانی داشت . خیلی  
خوشتیپ بود و بالا بودن سنش اصلا به چشم نمی خورد . چهارشونه و قد بلند .. با چشمایی به رنگ  
شاران و ساواش و صورتی همیشه خندون و مهربون .. این خانواده منبع آرامش و سرزندگی بودن ..  
حتی توی بچگی هم به این همه خوبی غبطه می خوردم .

روی مبل نشستیم . شاران هم خودشو پرت کرد روی مبل کناریم و ساواش هم روی یکی از صندلی  
های ست شده با مبل که گوشه ی حال بودن نشست . تازه فرصت کردم اطرافم رو دید بزنم . تمام خونه  
با وسایل کلاسیک مبله شده بود .

یه هال بزرگ و مربع شکل که با مبل های سفید و کلاسیک تزیین شده بود . دیوار ها شیری رنگ بودن و تلویزیون بزرگ و ال ای دی به دیوار وصل بود . سمت دیگه هم که دقیقا مقابل در ورودی می شد ، تابلو فرش خیلی شیکی آویزون کرده بودن که ناخواهگاه نظر آدم رو به خودش جلب می کرد . نگاهم به شاران افتاد که روی مبل خوابش برده بود . باباش به سمتش رفت و با لبخند لپشو کشید و گفت:

-پاشو عزیز دل بابا .. ! مثلا مهمون داریا ..

شاران چشماشو باز کرد و گیج گفت:

-هان .. ؟

باباش خندید و سری تگون داد . این وسط خبری از مامان و خاله آلمان نبود . احتمال دادم که سرشون یه جایی گرم شده و کلا مهمونی رو فراموش کردن . همیشه همین طور بودن . اون موقع ها هم تا همدیگه رو می دیدن بساط درد و دل راه می انداختن و تا ساعت ها از هم دل نمی کندن . حتی مدتی که خاله آلمان ترکیه زندگی می کرد و مامان ایران ، مدام با هم در تماس بودن ! ساواش سببی از روی میز وسط برداشت و توی دست گرفت . بعد رو به من چشمکی زد و به شاران اشاره کرد.

خنده ام گرفت . می دونستم می خواد چه کار کنه . این بازی بچگی هامون بود ! .. همیشه وقتی یکیمون حواسش نبود ، دوتای دیگه سیب و پرتقال یا چیزی مثل اینا رو برمی داشتیم و به سمت هم پرت می کردیم . همیشه هم این کارمون باعث می شد تنبیه بشیم . البته کسی جرئت نداشت به شاران حرفی بزنه و تنبیه ها مال من و ساواش بود!

داختم به خاطرات قشنگمون فکر می کردم که با صدای داد شاران یه دفعه برگشتم به زمان حال . شقیقه شو گرفته بود و شروع کرد به ترکی داد و بیداد کردن . این وسط چند قطره اشکم ریخت . باورم نمی شد که به خاطر برخورد یه سیب کوچولو این قدر ناز کنه و اشکشم در بیاد .. ! ساواش خندید و خواست در بره که باباش با صدای محکمی که کم می شنیدم به ترکی گفت:

-ساواش .. ! بچه شدی ؟ کی می خوای دست از این کارات برداری .. ؟

ساواش اخم کرد . نگاهش چرخید روی صورت من که دایم از یکی به یه نفر دیگه نگاه می کردم . حالا هم خیره شده بودم به عمو علی و کاملا از این رفتارش متعجب شدم . فکر نمی کردم جلوی من ، همچین برخوردی با ساواش کنه .. ساواش هم این فکر نمی کرد . فکش منقبض شد و بدون حرفی از جاش بلند شد و از هال خارج شد .

عمو علی به سمت شاران رفت و گفت:

-عزیز بابایی خوبی ؟

شاران لب برچید و از روی مبل بلند شد . مونده بودم من این وسط چه کار کنم . همون موقع صدای مامان و خاله آلمان به گوشم رسید که داشتن به سمت هال می اومدن . با دیدن من و شاران لبخندی

زدن و به سمتمون اومدن تا سلام و احوال پرسى كنيم . مامان از كارا پرسيد و من بهش گفتم كه خدا رو شكر همه چيز خوب پيش رفت .

شاران در حالى كه كيف و كتشو توى دست گرفته بود و يه دست ديگه اش روى سرش بود ، گفت :  
-بريم اتاق من ..

بدون حرف دنبالش راه افتادم و به سمت اتاقش رفتيم . يه راهروى بلند اتاق خواب ها رو از هال و ناهار خورى جدا مى كرد . آشپزخونه هم به صورت جداگونه يه سمت ديگه ي خونه و پشت سر ناهار خورى قرار داشت . كلا مشخص بود كه نقشه كش مى خواسته يه فضاي گرم و در عين حال بسته طراحى كنه كه هر چيزى جاي خودش و دور از بقيه مكان ها باشه .

شاران توى راه هى به ساواش غر مى زد :

-پسره ي بى شعور يه ذره هم عقل نداره ! فكر مى كنه هنوز دوسالشه .. اگه سيب مى خورد توى چشمم چى .. ؟

نشگونى از بازوش گرفتم و گفتم :

-اون موقع ها رو كه گونى گونى پرتقال مى زدى توى سر و صورتش يادت رفته .. ؟ اون بيچاره با اين كه بچه بود از اين مسخره بازيا در مى آورد .. ؟

شاران هيچى نگفت و فقط يه چشم غره بهم رفت . لبخندى زدم و به راهم ادامه دادم .  
ته راهرو دو تا در قرار داشت كه حدس زدم يكي اتاق شاران و اون يكي اتاق ساواش باشه . بين در دو تا اتاق هم آكواريوم خوشگلى قرار داشت و پر از ماهى بود . با لذت به آكواريوم خيره شدم و گفتم :  
-اين چه قشنگه شاران .

شاران سرى تكون داد و وارد اتاق شد . منم چند دقيقه اى مشغول ديدن آكواريوم شدم و بعد رفتم توى اتاقش .

اتاقشو قبلا وقتى كه با اسكايپ حرف مى زديم ديده بودم . هر چند به لطف اينترنت پرمحدود و بدون سرعت خيلى هم واضح نبود اما آشنائى كم و بيشى با مدل اتاقش داشتم . ديوار ها با كاغذ ديوارى بنفش تيره پوشيده شده بودن و يه تخت يك و نيم نفره درست وسط اتاقش قرار داشت . كلى هم عروسك مقابل تختش و توى قفسه هاى چوبى گذاشته بود و بينشون چندتايبى هم كتاب به چشم مى خورد . يه طرف ديگه درى بود كه مى دونستم سرويس بهداشتيه و کنار در هم ميز آرايشى بزرگ و سفيد رنگى بود كه پر بود از عطر و اسپرى و رژ و لاک ..

روى صندلى لوازم آرايشش نشستم و به اون كه روى تخت لم داده بود خيره شدم . مى خواستم يه چيزى ازش بپرسم اما شك داشتم . بالاخره دلمو به دريا زدم و گفتم :

-شاران ..

بى حوصله گفتم :

-هوم .. ؟

-تو مگه ساواشو دوست نداری .. ؟

سری به نشونه ی آره تکون داد . گفتم:

-پس چرا ازش دفاع نکردی .. ؟ چرا می ذاری با این سنش از بابات حرف بشنوه .. اون که فقط باهات شوخی کرد . مطمئنا اگه تو اونقدر شلوغش نمی کردی باباتم عصبانی نمی شد ! ..  
شاران گفت:

-خب دردم گرفت ! ..

به همین جمله اکتفا کرد . جواب هیچ کدوم از سوالایی که من ردیف کردم هم نداد . دیگه بحثو ادامه ندادم و گفتم:

-خب .. زود لباس عوض کن و بیا .. من میرم توی هال ..

از اتاقش خارج شدم و دوباره به هال برگشتم . اما هنوز اثری از ساواش نبود . بدون این که زیاد جلب توجه کنم ، از خونه زدم بیرون و رفتم توی حیاط . حیاط خیلی قشنگ و باصفایی داشتن . خیلی قشنگ تر از اون باغچه ی کوچولوی خونه ی مامان ! ..

کمی قدم زدم و روی یکی از صندلی ها نشستم و خیره شدم به درختا و گل و گیاه های روبروم . چند لحظه ای به همین حالت گذروندم که صدایی باعث شد به خودم بیام:

-تو آسمونایی ..

ساواش بود . روی صندلی کناریم نشست و مثل من زل زد به روبرو . دستشو زده بود زیر چونه اش و متفکر بود ..

-اتفاقا روی زمینم ..

و زیر لب اضافه کردم:

-دردم از همینه ..

برگشت به سمت من و لبخندی زد . حس کردم ناراحته .. بعد از چند لحظه گفتم:

-ساواش .. ؟

-هوم .. ؟

-خوبی ؟

-اوهوم ..

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

-تو ناراحت شدی که بابات اون طوری گفت جلوی من .. ؟ باور کن من ..

سری تکون داد و با ته خنده ای گفت:

-نه بابا .. راحت باش .. من عادت کردم به لوس بازی های شاران و حرفای بابا ..

حس کردم دوست داره حرف بزنه . تا حالا این روی ساواش رو ندیده بودم .. پس حق داشت ! .. چندانم

مثل بچگیاش نبود . مشخص بود که خیلی دغدغه زیر خنده های بلند و صورت مهربونش پنهون کرده

..

-دو سال پیش سر همین لوس بازیاش باعث شد از خونه برم .. چرا ..؟ چون با یه پسر بی لیاقت دوست شده بود و من یکی زدم تو گوش پسره .. پسر مشخص بود چقدر گند و مزخرفه .. آمارش رو داشتیم . اما شاران این قدر لوس بار اومده و روی اعصاب من رفت ... ، که منم جمع کردم و از این عمارت رفتم توی یه آپارتمان صد متری .. بدون هیچ پشتوانه ای .. همه هم منو مقصر می دونستم که دل تک دختر و نازپروردشونو شکوندم! ..

با بهت گفتم:

-منظورت احمده ..؟

-نه .. از این یکی خبری ندارم .. مثل اینکه دوستش داره اما من تا حالا ندیدمش .

پوزخندی زد و ادامه داد :

-دیگه طبق خواسته اش توی زندگیش دخالت نمی کنم ..

دوباره به روبروم خیره شدم و رفتم توی فکر .

یکی مثل شاران ، ساواش رو داشت و قدرشو نمی دونست و یکی مثل من از بی کسی چه زندگی پر فراز و نشیبی داشتیم ! ..

به ساواش حق می دادم . شاران بزرگ شده بود ولی فقط سنش بالا رفته بود . هنوزم همون شاران کوچولو بود که تا یه قطره اشک می ریخت ، خون باباش به جوش می اومد . اما اصلا انتظار نداشتم با این رفتاری بچه گونه تا این حد ساواشو برنجونه و ساواش همچنان دوستش داشته باشه و سر به سرش بذاره ! .. دنیای خواهر برادری بود دیگه ..

با ضربه نسبتا محکمی که روی پام خورد پریدم بالا و نگامو دوختم به ساواش که ضربه رو زده بود . بازم کل صورتش می خندید، نگاه متعجبم رو که دید قهقهه ای زد و گفت:

-کجایی تو؟! به شاران فکر می کنی یا تو ذهنت داری فکر می کنی من خیلی بدبختم و دلت برام سوخته؟

واقعا به کدومش؟! خوب به هیچ کدوم ... همونطور پا روی پا انداختم و گفتم:

-هیچ کدوم! چرا فکر می کنی بدبختی!؟

روی میز گرد جلومون یه بسته سیگار و یه زیر سیگاری بود، برش داشت، یه نخ بیرون کشید و گفت:

-من اینطور فکر نمی کنم، تو نگاه تو یه همچین چیزی رو دیدم .

بی توجه نگامو دوخته بودم به پاکت سیگار، دلم یه نخ می خواست. انگار فهمید که پاکت روگرفت به طرفم، بی تعارف گرفتم و با دو انگشت ضربه آرومی به نشونه تشکر پشت دستش زدم که لبخند رو به لبهاش نشوند. سیگاری در آوردم و گفتم:

-اصلا تو این فکر نبودم، هیچ وقت به بدبختی های کسی فکر نمی کنم ... هرکس برای خودش  
دلسوزی کنه کافیه! هیچ کس نمی تونه برای کسی غصه بخوره!! اینو مطمئن باش ...  
فندکش رو جلو آورد، سیگار رو گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم. پکی که زدم صورت ساواش بین  
دود گم شد، ولی صداش رو واضح می شنیدم:  
-کی به تو اجازه داده اینقدر عوض بشی؟!  
-خندیدم و گفتم:  
-باید اجازه می گرفتم؟!  
بی توجه به سوالم پکی به سیگار خودش زد و گفت:  
-ایران تنها زندگی می کنی؟!  
زل زدم به دودم که می رفت سمت آسمون شب و تکرار کردم:  
-تنها...  
آهی کشید و گفت:  
-می دونی که تقریبا همدردیم ، خونواده داریم ولی انگار نداریم.  
پوزخندی زدم و گفتم:  
-آره یه جورایی...  
سیگارش رو توی زیر سیگاری تکوند و گفت:  
-از بابات چه خبر؟!  
پک محکم تری به سیگارم زدم و گفتم:  
-بگم بی خبر که دروغ گفتم! ولی خیرام هم چندان جالب نیستن...  
تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:  
-هنوز با همون دختره است؟!  
عجیب نبود که همه چیز رو می دونست، وقتی ایران بود بابا ول کرد رفت، همه فهمیدن چرا رفت!  
آبروی ما همه جا رفت، پیش همه، توی همه خونه ها، توی محله ، حتی گاهی فکر می کردم توی کل  
شهر! برعکس اون من خم شدم به سمت جلو و گفتم:  
-پس فکر کردی ولش کرده؟! زنشه ها! سو استفاده ای نیست که ازش نکرده باشه، ولی بابای من  
عقلش پاره سنگ بر می داره. نمی فهمه! کور شده...  
پوزخند زد، پوزخند به صورتش نمی یومد، به چشمای همیشه خندونش نمی یومد...  
-عاشقه خوب!  
-هه!

هه صدایی بود که ناخودآگاه از حنجره م خارج شد. واقعا هم هه داشت! عشق به دختری که بارها بهت

ثابت کرده خودت و شخصیتت پشیزی ارزش ندارین و فقط پولته که مهمه عشقه؟! نه خریده! بعضی عشقا عشق نیستن، اینقدر واضح خریدن که خود طرف هم می فهمه اما دوست داره خر باشه. خوب باشه! این خر بودن گوارای وجودش!!

-شنیدم داری طراحی می کنی اینجا...

نفس عمیقی کشیدم، ته سیگارم رو که خاکستر شده بود پرت کردم توی زیر سیگاری و گفتم:  
-تقریبا!

-موفقی ... خوشحالم برات!

-ممنون! خودت چی؟!

-تو نمایشگاه اتومبیل کار می کنم، البته مال خودم نیست ، مال دوستمه .  
لبخندی زدم و گفتم:

-ساواشی که من می شناختم میتونه خیلی زود یکیشو برای خودش داشته باشه .  
باز پوزخند زد، از همونایی که بهش نمی یومد. اینبار همراه شد با یه آه کوتاه و گفت:

-ساواشی که می شناختی خیلی وقته دیگه اون ساواش نیست...

هنوز جوابی نداده بودم که در خونه باز شد و صدای سنگول شاران بلند شد:  
-بچه ها بیاین شام...

\*\*\*

-الو روزین جان، پس می یای دیگه؟

همینطور که سر کمد لباسای محدودم رو زیر و رو می کردم گفتم:  
-الان راه می افتم .

گوشی رو قطع کردم انداختم روی تخت و بالاخره تنها لباسی که برای باقی مونده بود رو بیرون کشیدم، شلوار جین تنگ روشن به همراه بلوز چسبون صورتی روشن . یه کاپشن پف دار سفید هم دستم گرفتم که اگه سردم شد تنم کنم. خیلی وقت نداشتم، سریع کیف دستی صورتیم رو برداشتم و کفشای عروسکی صورتیمو هم پا کردم و زدم از اتاق بیرون. مامان نبود ، من وقت برای نوشیدن قهوه هم نداشتم. صبح با صدای زنگ شایگان از خواب بیدار شدم. طراح الگو چند تایی از لباسا رو طراحی کرده بود و حالا باید می رفتیم با آقا اسماعیل و سودابه خانوم بررسیشون می کردیم. سر سری یه لیوان آب میوه از داخل یخچال برداشتم نوشیدم و به سرعت زدم از خونه بیرون. تنها آرایش صورتم یه رژ لب صورتی مات بود. وقت نکردم حتی یه آرایش درست و حسابی بکنم! با صورت پف آلود و موهای ریخته روی شونه داشتم می رفتم فروشگاه. اما خیلی هم بد نبودم! با یه تاکسی خوم رو به فروشگاه رسوندم و وارد شدم. با دیدن کارگرهایی که اونجا مشغول کار بودن خوشحال شدم. خدا رو شکر اینجا داشت دچار تحولاتی می شد . شایگان که خودش بالای سر کارگرا بود با دیدن من سریع جلو اومد و گفت:



-سلام روزین جان ممنون که اومدی .  
سری تکون دادم و گفتم:

-بقیه اومدن ...

با دست به سمت اتاق ته فروشگاه اشاره کرد و گفت:

-آره همه منتظر تو هستن .

بی حرف اضافه راهم رو کشیدم و رفتم سمت اتاق. شایگان تند تند دنبالم توضیح می داد .

-باید کم کم تابلو و بیلبورد و عوض می کردیم اینه که با خودم گفتم از چند تا از مدلا استفاده کنیم.

بهراد و شاهین که صد در صد باید باشن، پیشکسوتن بالاخره! از دخترا هم ملیکا رو انتخاب کردم ...

صورت ملیکا اومد تو ذهنم، همون دختر کشیده و لاغر ، با چشمای غمگین. شایگان ادامه داد:

-اسم فروشگاه رو هم گذاشتم شایگان ... وصیت پدر بزرگ بود. حالا برای تابلو از طراح الگو خواستم

طودتر لباسای بهراد و شاهین و ملیکا رو حاضر کنه .بنده خدا شب نخواید !! همه الگوها رو آماده

کرده، خیاط ها هم سریع لباسا رو آماده می کنن و ان شالله تابلو و می دیم برای طراحی .

ابرویی بالا انداختم و بدون اینکه چیزی در جواب نطق بالا بلندش بگم رفتم توی اتاق طراحی و

دوخت. به این فکر می کردم که وقتی کار برند شایگان بگیره ، کم کم این اتاق چهل متری تبدیل به

یه کارگاه خیلی بزرگ با کلی خیاط می شه .من جایی شایگان ذوق داشتم. به همه سلام کردم و

هجوم بردم سمت الگوها که رو میز بود و آقا اسماعیل و سودابه خانوم داشتن بررسیشون می کردن.

یکی یکی الگوها رو برداشتم و نگاه کردم، هنوز برای سایز مشخصی کشیده نشده بود فقط یه طرح کلی

بود. به نظر همه درست و به جا می یومدن، آقا اسماعیل و سودابه خانوم هم تاییدشون کردن. الگوها رو

گذاشتم روی میز و گفتم:

-آقای شایگان بهترین کار اینه که خودتون با تولیدی پارچه تماس بگیرین و بگین یه سری از پارچه

ها رو سریع تر می خوایم. سودابه خانوم بهتون می گن پارچه های این لباسایی که طراحی شدن کدوما

هستن تا بهشون بگین .

شایگان سری تکون داد و همراه سودابه خانوم از اتاق رفتن بیرون. رفتم سمت آقا اسماعیل و گفتم:

-الان نیاز به اندازه ها داریم فکر کنم! چون اندازه هایی که توی پورتفولیو هم ثبت شده ممکنه خیلی

هم به روز نباشه! از این مدل ها نمی شه انتظار به روز بودن رو داشت ...

تایید کرد و گفت:

-موافقم، بهتره باهاون تماس بگیرین بیان که اندازه هاشون رو بگیریم .اینجوری به محض رسیدن

پارچه کار دوخت رو شروع می کنیم و معطلی نداریم .

حق با آقا اسماعیل بود، رفتم سمت تلفنم. تنها شماره ای که از اون گروه داشتم بعد از شایگان شماره

اردوان بود. باید با اردوان هماهنگ می کردم تا بچه ها رو به خصوص بهراد چموش رو سر ساعت مقرر

بیاره فروشگاه. شماره اردوان رو آوردم اسمش رو لمس کردم و از آقا اسماعیل فاصله گرفتم. هنوز بوق دوم به سوم نرسیده بود که جواب دادم:

-جانم روژین جان!؟

باید سر فرصت برای صمیمیت یه دفعه متولد شده این آقا هم فکری می کردم. سعی کردم صدام از همیشه جدی تر باشه .

-آقای رضایی ...

توی سلام پیش دستی کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام ، آقای رضایی، یه زحمتی براتون داشتم. می خواستم تا یک ساعت دیگه آقای کاویان و بهراد و ملیکا رو همراه خودتون بیارین فروشگاه. خواهشاً سریع ...

متعجب گفت:

-چیزی شده؟!!

-نخیر، می خوایم اندازه هاشون رو بگیریم ، برای دوخت لازمه. بازم تکرار می کنم یک ساعت دیگه اینجا باشین ...

اجازه ندادم بازم حرف بزنه که بخوام شاهد صمیمیت بیشترش باشم، با یه خداحافظی سرهم بندی شده قطع کردم. همون لحظه شایگان و سودابه خانوم هم برگشتن و گفتن پارچه ها هم اوکی شده. نفسی از سر آسودگی کشیدم، خدا رو شکر همه کارها داشت به خوبی سپری می شد .

\*\*\*

همین که از در اومدن تو حضورشون رو از صدای شاهین تشخیص دادم:

-اینجا چه خبره؟! این همه بریز بپاش!!

و صدای هیجان زده اردوان:

-فکر کنم قراره تغییرات اساسی اینجا رخ بده ها! اینا همش از برکت حضور روژینه ...

نچرخیدم، توجهی هم نکردم، حواسم رو داده بود به کارگرهایی که مشغول نصب استیج روی زمین بودن. وقتی اردوان مخاطب قرارم داد ناچراً نیم چرخشی به سمتشون زدم:

-خسته نباشی روژین جان ...

خط کشی که دستم بود و مخصوص کار کارگرها بود رو گذاشتم کنار بقیه وسایلشون، نیم قدمی بهشون نزدیک شدم، شاهین و بهراد کنار هم ایستاده بودن و ملیکا کمی عقب تر از اون دو، اردوان هم به فاصله چند قدمی از من. جلوش ایستادم، سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-آقای رضایی، خوشحال می شم اگه منو رضایت صدا کنین ...

پوزخندی که نشست کنج لب شاهین رو دیدم، همینطور نگاه یخی و مات بهراد رو، این وسط انگار فقط ملیکا بیخیال به ما خیره شده بود. اردوان سعی کرد خیط شدین فجیعش رو بندازه رو دنده

شوخی و مسخره بازی:

-رضایی و رضایت با هم قاطی می شه ها! از شانس خوبمون فامیلی هامون شبیهه ،پس چه بهتره که همه من و شما رو به اسم صدا بزنن .

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-همین که شما رو به اسم کوچیک صدا کنن مشکل حل می شه!

بعد هم بی توجه به اینکه بزم می خواست برام نطق کنه راهمو کشردم سمت اتاق و گفتم:  
-از این طرف لطفاً بچه ها...

یکی یکی به سمت جایی که گفتم رفتن . سودابه خانم و آقا اسماعیل روی صندلی هایی نشسته بودن و برگه هایی هم جلوشون بود تا اندازه ها رو بنویسن . خواستم از اتاق خارج بشم که شایگان روبروم ایستاد و گفت:

-روژین جان...

نگاه اردوان که گوشه ای ایستاده بود چپ چپ شد .. با شایگان مشکلی نداشتم ! .. اون مثل اردوان سعی نمی کرد بیخودی خودشو نزدیک کنه و سو استفاده ! ...  
-بله .. ؟

-لطفا اندازه های بهرادو خودت بگیر ..

دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و ادامه داد:

-البته اگه زحمتی نیست . آخه سودابه خانم و آقا اسماعیل مشغولن ..

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و روی یکی از صندلی ها نشستم . کاغذ های که جدول اندازه گیری توشون بود رو هم از روی میز برداشتم و مقابلم گذاشتم . متری هم کنار دستم گذاشتم و به بهراد که گوشه ای ایستاده بود و دستاشو توی جیب شلوار کرده بود اشاره کردم که جلو بیاد . نگاه خشمگینی بهم انداخت و قدم از قدم برداشت .

پوفی کشیدم و گفتم:

-سریع تر لطفا .. من بیکار نیستم!

شایگان دستی روی شونه ی بهراد گذاشت و گفت:

-بهراد جان خانم رضایت کار دارن . یکم زودتر خواهشا .

بهراد بدون این که جوابی به شایگان بده یا نگاهی بهش بندازه جلو اومد و مقابل میزم ایستاد . از روی صندلی بلند شدم و مترو توی دست گرفتم . نگاهی به جدول انداختم . باید از گردن شروع می کردم . جلو رفتم و مقابلش ایستادم . نگاهش دیگه خشمگین نبود و سعی می کرد بی تفاوت باشه . سر متر رو از جلو روی قسمت فرورفته ی زیر گردنش قرار دادم و دستمو دور گردنش تاب دادم و مترو پیچیدم

دور گردنش . انتهای ترین نقطه که به سر متر رسید رو خوندم و توی جدول یادداشت کردم . حالا نوبت سرشونه بود . ابتدای مترو انتهای گردنش گذاشتم و از جایی که ماهیچه ی کناری گردن شیب پیدا می کنه تا جایی که سر بازوش رو اندازه گرفتم . صورتش دیگه خشمگین نبود .. ! احتمالا فکر می کرد عاشق عضلات هیکلشم و می خوام به بهونه ی اندازه گیری ... ای خدا .. حالا هم که دیده بود من اصلا دستم به بدنش نمی خوره حسابی تعجب کرده بود .. ! با این فکر براش افسوس خوردم . چرا فکر می کرد از همه برتره و همه براش می میرن .. ؟ کارور پشت و جلو ، اندازه ی بازو ، دور سینه ، قد سینه و اندازه ی بالا تنه و دستاشو هم نوشتم . نفس کشیدنش عصبی شده بود . چند دقیقه ای که گذشت با حرص گفتم:

-تموم شد ؟

نگاهمو دوختم توی نگاه سیاهش . هنوزم از نگاه کردن به فک مستطیلیش امتناع می کردم . دوست نداشتم چشمم بهش بیفته .

-نخیر تموم نشده .. اگه حوصله نداری می تونی بری یکی دیگه رو انتخاب می کنیم .. ماشاالله تعدادتون کم نیست ..

پوزخندی روی لبش نشست و دستشو کرد توی جیبش . با جدیت گفتم:

-اون جایی که سوپر مدل صدات می کردن بهت یاد ندادن موقع اندازه گیری دستاتو از جیب در بیاری .. ؟

نگاهش دوباره رنگ خشم گرفت . اما برام اهمیتی نداشت . هر چقدرم که مغرور و از خود راضی و بداخلاق باشه موقع کار باید بتونه با شرایط دیگران کنار بیاد . هر چند سوپر مدل بود اما مطمئنا توی همچین گروه هایی مقام لیدر و طراح و کسی که گروه رو از لحاظ مالی ساپورت می کنه ، بالاتره ..

-در ضمن ..

نگاه گذرایی به صورتش انداختم و گفتم:

-نمی دونم تا چه حد سیگار و مشروب استفاده می کنی .. اما توی این مدت باید هر دو ترک بشن .. یعنی برای هر سه تاتون .. هم به پوست و هم به هیکلتون و صد البته دهان و دندون آسیب می زنه و من با این آسیبا کنار نمیام! ..

دیگه داری زیاده روی می کنی .. زندگی شخصیمه .. خودم می دونم چطور درستش کنم ..

پوزخندی زدم و گفتم :

-! .. ؟ پس دیگه به گروه و این حرفا نیاز نداری .. این گوی و این میدان .. خودت با پشتوانه ی خودت برو جلو ببین به کجا می رسی ..

تمام عضلات صورتش منقبض شدن . پوفی کشید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم . تقریبا تمام قسمت های لازم رو اندازه گرفته بودم که آقا اسماعیل گفت:

-دخترم .. دور مچ توی جدول جا افتاده . اونم اندازه بگیر و پایین برگه یادداشتش کن . بهش نیاز

داریم .

دستشو بی هیچ حرفی جلو آورد . یه پیرهن آستین بلند و استرج پوشیده بود . بدون این که نگاهی بهش بندازم ، در حالی که داشتم فکر می کردم که چه چیز دیگه ای توی این جدول جا افتاده ، گفتم :

-آستینتو بکش بالا .

آستینشو بالا کشید و منتظر شد . چند دقیقه ای طولش دادم و بعد دوباره مقابلش ایستادم . مترو دور دستش پیچیدم و گفتم:

-دستتو مشت کن .

همون کاریو که گفتم انجام داد . در حالی که اندازه رو یادداشت می کردم ، با صدای بلندی رو به شایگان گفتم:

-آقای شایگان این جدول نامرتب و نصفه نیمه رو کی تنظیم کرده .. ؟ دور بازو هم توش نوشته نشده

..

شایگان لب باز کرد که حرفی بزنه اما فقط به لبخندی نیم بند اکتفا کرد و چند لحظه بعد گفت:

-معذرت روژین جان .. یکم کارا عجله ای شد تو به بزرگواری خودت ببخش .

به سودابه خانم و آقا اسماعیل هم یادآوری کردم که دور بازو هم اضافه کنن . گویا هنوز کارشون تموم نشده بود و متوجه نبودن دور بازو توی جدول نشدن .

مترو روی بازوش قرار دادم چند لحظه فکر کردم . بعد مچشو گرفتم و دستشو خم کردم . وقتی دستش از آرنج خم شد بهش گفتم:

-سه تا از انگشتاتو ببند ..

همین کارو کرد . برجسته ترین قسمت بازوشو اندازه گرفتم و یادداشت کردم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تموم شد ..

بعد هم پشت میزم نشستم . وقتی خواست بره گفتم:

-آقای بهداد ..

برگشت و زل زد توی چشمام . خودمو مشغول با کاغذ ها نشون دادم و گفتم:

-عضلات بازو رو که فراموش نکردی .. ؟ در ضمن باید توی این مدتی که تا عکاسی اولیه وقت داری

کمی هم لاغر تر بشی . هیکتت اصلا به مدلای دیگمون نمی خوره ..

دوباره از چشمات آتیش زد بیرون و گفت:

-اونا هیکلشون رو تغییر بدن . من وزنمو تغییر نمیدم !

شایگان که دید انگار داره کار به جاهای باریک می کشه جلو اومد و تکیه داد به میزم:

-چیزی شده بچه ها .. ؟

اشاره ای کردم به بهراد و نگاهمو چرخوندم روی شایگان:  
-بله .. متخصص تغذیه که ندارین ..! باشگاه هم که خبری نیست .. این آقا از نظر من مناسب بیل بُرد و تبلیغات اولیه نیست .. تنها در صورتی می تونیم ازش استفاده کنیم که وزنش کم بشه ..  
شایگان هم خمی به ابروش انداخت و گفت:  
-روژین جان ما به جز بهراد از هیچ کدوم اونا نمی تونیم استفاده کنیم! ..

پوزخندی روی لب نشوندم و گفتم:  
-چرا .. ؟ چون خودتون هم می دونید که مدلای شرکت مثلا بوکرزتون به درد نمی خورن و از بین اون همه مدل ، تنها سه تاش .. احتمالاً بتونه کمی مشتری و طرفدار جلب کنه !  
شایگان نفسشو داد بیرون و سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه . بهراد که دیگه کاملاً عصبی شده بود ، چشماشو ریز کرد و با لحن بدی گفت:  
-بین جوجه .. نمی تونی با این شرایط کار کنی هری .. برو هر وقت چهار کلوم از مدلینگ یادت دادن برگرد ، صحبت می کنیم با هم ! ..  
نگاهمو تیز کردم توی چشماش و گفتم:  
-ا .. ؟ این طور یاس .. ؟ خیلی خب ..

رو کردم به شایگان و اردوان که حالا بهمون نزدیک شده بود و ادامه دادم:  
-شما هم برید طراح پیدا نکنید .. گناه که نکردم ..! لطف کردم از سفر و تفریحم گذشتم و اومدم .. و تازه دارم خودمو موقعیتم رو به خطر می اندازم ! ..  
کیفمو از روی میز برداشتم و خواستم برم که شایگان دستمو کشید:  
-روژین جان .. صبر کن ..

دستشو پس زدم و در حالی که نگاه متعجب سودابه خانم و آقا اسماعیل و ملیکا و شاهین رو روی خودم حس می کردم از اتاق خارج شدم . پوزخندی روی لبم جا خوش کرده بود .. حالا برن و یکی مثل من پیدا کنن ..! یا این که یکی از طرح های منو بیوشونن تو تن اون مدلای مسخره شون تا خوب حالشون رو بگیرم! ...

خواستم از فروشگاه خارج بشم که با ساواش سینه به سینه شدم . قدمی به عقب گذاشتم و پوزخندمو کنار زدم . لبخندی روی لب نشوند و گفت:  
-سلام خانم کوچولو .. شاران گفته بود بدون ماشین رفتی .. گفتم افتخار شو فریتونو بدین به بنده اجازه بدید برسونمتون خونه ..

صدای شایگان رو از پشت سر می شنیدم که ازم می خواست بایستم . اما بدون این که برگردم و نگاهی بهش بندازم ، با لبخند از ساواش تشکر کردم و سوار ماشینش شدم . شایگان هم نا امید و با اخمی غلیظ به مسیر رفتن ما خیره شد ..

-چی شده .. ؟ چرا این قدر با عصبانیت زدی بیرون .. ؟  
دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم با یه بازدم عمیق خودمو آرام کنم ..  
-هیچی .. مدلای تازه به دوران رسیدشون لایق طراحی هایی نیستن که من با جون و دل می کنم .. !  
بهتره برن یه جوجه طراح ترکی پیدا کنن و کارشونو با همون راه بندازن ..  
ساواش لبخندی زد و گفت:  
-من اصلا فلسفه ی کار کردن تو رو نفهمیدم .. ای بابا .. اومدی دو روز تفریح کنی .. کار واسه چیته ..  
؟ اونم به قول خودت با آدمایی که دارن از تو استفاده می کنن ..  
-من کارمو دوست دارم ساواش .. تمام زندگیم شده طرح و پارچه ..  
ساواش خندید ... چند لحظه بعد با صدایی جدی گفت:  
-درکت می کنم .. من و تو مثل همیم .. منم اگه چند روز کار نکنم نمی تونم ادامه بدم ..  
بعد از مکثی کوتاه .. ، با صدایی که لحنش تغییر کرده بود و کمی حالت غم داشت ، گفت:  
-آدمای تنها واسه فرار از تنهایی و فکر و خیال ترجیح می دن تا می تونن از خودشون کار بکشن ..  
به بیرون خیره شدم و گفتم:  
-من اما تنهاایمو دوست دارم . این که خودم باشم و دنیای خودم .. کارم هم تمام زندگیمه ...  
-من این جا کلی طراح و مدل و گروه مدلینگ می شناسم .. گروه هایی که در سطح جهانی شناخته  
شده ان و هر وقت لب تر کنی می تونن استخدامت کنن .. این گروه های ایرانی خیلی کم موفق می  
شن ! ..  
سکوت کردم تا به حرفاش فکر کنم . بد هم نمی گفت .. اگه من داشتم با این گروه کار می کردم ، تنها  
به موفقیت خودشون فکر می کردم نه به شهرت خودم .. چون به هر حال بعد از شش ماه مجبور بودم  
برگردم و بشم همون روزین رضایت ..  
کلافه بودم . دوست داشتم از اون گروه یه گروه ناب بسازم .. نه به خاطر خودم .. بلکه برای این که  
همیشه پیش خودم یه تجربه ی فوق العاده ی کاری داشته باشم که بهش افتخار کنم .. اما تا این  
وضعیت توی اون گروه برقرار بود نمی تونستم برگردم ..  
باید با من و شرایطم کنار می اومدن .. ! این تنها راه برگشتم بود ! ..  
صدای زنگ گوشیم بلند شد . ساواش نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:  
-لابد همین لیدره اس .. حالا می خواد کلی حرف بزنه که خانم خانما راضی بشی و برگردی ..  
در جوابش گفتم:  
-با حرف درست نمیشه .. باید عوض بشن و تبدیل بشن به چیزی که به صلاحشونه ..  
گوشیمو از توی کیفم در آوردم و نگاهی بهش انداختم . شایگان بود . رد زدم و دوباره به بیرون خیره  
شدم .. الان وقت صحبت کردن نبود .. فعلا باید یه گوشمالی حسابی به مدلاش می داد! ..

یک روز کامل جواب شایگان رو ندادم، می دونستم توی این مدت اونقدر عاجز می شه که خون بچه ها رو تو شیشه می کنه. اون توی این مدت محال بود بتونه یه طراح با سابقه خوب پیدا کنه. بدتر از اون اینکه همه برنامه هایی که با من چیده بود رو دوست داشت و حالا نمیتونست به همین راحتی از من و طرح هام بگذره! با شاران تماس گرفتم و ازش خواستم دنبالم بیاد تا برای خرید بیرون بریم. لباس زیادی با خودم از ایران نیاورده بودم و باید خرید می کردم. خوبی شاران بیکار بودنش بود! درسش تموم شده و تمام وقتش در اختیار خودش بود. خیلی سریع خودش رو رسوند و زدیم از خونه بیرون. برای خرید لباس های خودم خیلی خیلی سختگیر بودم. برای همین هم یه راست سراغ برندهایی رفتم که چند سالی بود مشتریшон بودم. قیمت لباس هاشون بالا بود ولی منم به خاطر شغلم مجبور بودم در مورد لباس های خودم بریز بپاش کنم. گاهی اوقات پیش می یومد که لباس های خودم رو هم خودم طراحی کنم و بدم خیاط بدوزه، ولی الان نمی شد چون هنوز خیلی با خیاط های اکیپ صمیمی نشده بودم. مشغول پرو یه شلوار جین صورتی کثیف بودم که شاران در اتاق پرو رو باز کرد و گفت:

-موبایلت خودش رو کشت، بدم بهت؟!!

همینطور که توی آینه خودم رو برانداز می کردم و عقب جلو می رفتم تا تن خور شلوار رو بهتر ببینم گفتم:

-آره ... تو کیفمه، ممنون می شم بدیش.

شاران که کیفم توی دستش بود سریع دست کرد داخلش و گوشی رو بیرون کشید. گرفتم و به شماره خیره شدم، حدسم درست بود، شایگان بود. تقریباً بیست و چهار ساعتی از جواب ندادن من گذشته بود، پس وقتش بود که جواب بدم. گوشی رو گذاشتم دم گوشیم و گفتم:

-بله؟

هنوز بله رو کامل نگفته بودم که صداش بلند شد:

-دختر هیچ معلوم هست تو کجایی؟! چرا جواب نمی دی؟! اینه رسم رفاقت؟ اینه رسمش با معرفت؟! ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-وقتی بند بند اون قرار داد داره زیر سوال می ره منم دلیلی نمی بینم خیلی بهش پایبند باشم.

صداش رو یه کم پایین آورد سعی کرد لحنش رو ملایم تر کنه و گفت:

-کی جرئت داره اون قرار داد رو زیر پا بذاره آخه دختر خوب؟! لحن بهراد بد ، درست! تو چرا از کوره در رفتی؟ می سپردیش به من. مدیر این گروه منم، یعنی من در حدی نبودم که بتونم بهراد رو بشونم سر جاش؟!!

-اگه می تونستین تا الان این کار رو کرده بودین. مطمئن باشین شخصیت و عزت نفسم اونقدری

هست که وقتی بهم توهین می شه نشینم نگاه کنم!

-حق با توهه! من از جانب خودم از تو معذرت می خوام، ولی بهت قول می دم دیگه این قضایا تکرار



نش. روزین تو که می دونی گروه به تو نیاز داره!! خواهش می کنم کوتاه بیا...  
نفسم رو بیرون فرستادم، از اول هم قهری در کار نبود ولی اگه به این راحتی کوتاه می یومدم خیلی راحت سوارم می شدن و دیگه هیچ وقت برای حرفام و نظراتم ارزشی قائل نمی شدن. پس گفتم:  
- روش فکر می کنم .

- روزین جان! من ازت معذرت خواهی کردم...

- منم که گفتم روش فک می کنم.

می دونستم آدم عجولیه، می دونستم طاقت نداره چند روز صبر کنه تا من آشتی کنم و بالاخره دست از ناز کردن بردارم. با این وجود انگار اون هم منو خوب شناخته بود که از در دیگه ای وارد شد و گفت:  
- باشه اصلاً بیخیال کار و طراحی و گروه، من برای اینکه روحیه بچه ها عوض بشه و برای اینکه تو باهاشون مانوس تر بشی فردا شب ترتیب یه مهمونی رو توی همون خونه دادم. یکی دو تا از دوستانم هم قراره با گروه هاشون بیان. می تونم ازت خواهش کنم تشریف بیاری؟!  
سکوت کردم، بدم نمی یومد، ولی ... سکوتم رو که دید شیر شد و گفت:  
- می تونی هر کسی رو که خواستی با خودت بیاری، اصلاً به این فکر نکن که طراح گروهی، فکر کن فقط یه مهمونی دعوت شدی. می یای؟!  
دکمه شلواری که پوشیده بودم رو باز کردم، تن خورش خوب بود و درست اندازه ام بود، پسندیدمش

...

- باشه ، شاید پیام ...

-شاید نه! باید قول بدی!

زپ شلوار رو هم باز کردم و گفتم:

-میام!

توی صداش موجی از شادی منفجر شد و گفت:

-خیلی خانومی!! پس فردا شب می بینمت راجع به این جریان هم صحبت می کنیم. اوکی؟

-اوکی! فعلاً...

-فعلاً...

گوشی رو قطع کردم و چرخیدم سمت شاران که تا اون لحظه سیخ شده با چشمای گرد نگام می کرد.  
از دیدن چشماش خنده م گرفت و گفتم:  
-چته؟!!

گوشی رو که به سمتش دراز کرده بودم رو گرفت و گفت:

-موندم تو کف این سیاست تو! تو که از خداتهِ تو این گروه بمونی چرا اینقدر ناز می کنی؟!!

از اتاق هولش دادم بیرون و گفتم:

-اینا سیاستای کاریه، تو سر در نمی یاری ازشون...-

اون روز چند دست لباس برای خودم خریدم به علاوه یه لباس مناسب مخصوص مهمونی .می خواستم مهمونی رو برم و از همون لحظه می دونستم که همراهانم کسایی نیستن جز شاران و احمد و ساواش! در حال حاضر بهترین دوستام ... البته با احمد که هنوز آشنا نشده بودم. ولی می دونستم این بهترین فرصت برای آشنا کردن اون با ساواشه. دلم میخواست رابطه شکرآبه ساواش و شاران رو درست کنم . ساواش گناه داشت، حقش نبود اینهمه تنهایی ... من که تنهایی رو با همه پوست و خون و استخونم لمس کرده بودم تاب نداشتم تنهایی کس دیگه رو بینم و کاری براش نکنم .

\*\*\*

با خنده زدم زیر چونه شاران و گفتم:

-ببند!! پشه می ره توش ...-

به خودش اومد، جیغی کشید و گفت:

-خیلی بدی!! اون روز نداشتم ببینم اینو، ولی معرکه است، معرکه!

باز نگاهی به خودم انداختم، پیرهن دکلمه پوشیده بودم که قسمت سینه تا کمر با پولک های مشکی پوشیده شده و روی کمرش کمر بند پهنی از حریر بنفش خورده بود و از پایین آن کامل تور مشکی کار شده بود تا روی زمین. کت کوتاه مشکی از جنس پر که برای رویش دوخته شده بود هم باعث می شد خیلی معذب نباشم. موهامو شینیون کرده بودم به صورتی که همه موهام توی گردنم به صورت یه گلوله جمع شده و فرقم از وسط باز شده بود. چشمام رو با سایه مشکی و بنفش حالت داده بودم و رژ لب بنفش هم لبهام رو از بی رنگی نجات داده بود. خم شدم سمت تخت، کیف دستی پر از پولک مشکیمو برداشتم، گوشیمو هم از کنارش چنگ زدم و گفتم:

-خوب شاران خانوم، می تونیم بریم .

چند دقیقه بود که هم ساواش و هم احمد رسیده بودن پشت در و ما دو نفر هنوز در حال رسیدن به سر و وضع خودمون بودیم. شاران انگار به خودش اومد سریع پرید جلوی آینه و گفت:

-مطمئنی خوبم؟!-

نگاش کردم، پیرهن دکلمه طلایی رنگی پوشیده بود که قدش تا بالای زانو بود .اندام بی نقص شاران توی چنین لباس هایی واقعا می درخشید. به خصوص که قدش با کفش های پاشنه بلند طلایی حسابی بلند تر شده بود. کفشهای پاشنه بلند مشکیمو که جلوی در گذاشته بودم پوشیدم، جلوی کفش با یه نیم دایره کوچیک باز بود و ناخن های بلند کاشت و لاک خورده پامو نشون می داد، لباسمو یه کم بالا گرفتم و به شاران که داشت باز رژ لب سرخش رو روی لبهام می کشید گفتم:

-خوبی! بریم دیگه دیر شد دختر...-

رژ لب رو پرت کرد توی کیف کوچیک طلایشو و گفت:

-بریم .

از اتاق زدیم بیرون، مامان خونه خاله آتما بود، گفت جدیدا طاقت تنها موندن رو نداره و ترجیح می ده بره پیش خاله آتما! چون من و شاران معلوم نبود تا کی بیرون بمونیم. نمی تونستم مامان رو درک کنم. مامان که اینقدر راحت از کنار من گذشت چطور اینقدر راحت وابسته می شد؟ تا حدی که یه شب تنهایی رو هم طاقت نیاره!! از آسانسور که بیرون رفتیم غر زدن شاران شروع شد:

-حتما باید ساواش رو دعوت می کردی؟! اصلا دلیم نمی خواد با احمد درگیر بشه! هر طوری بشه گردن توئه! ساواش غر الکی می زنه...

بهش توپیدم چون بیش از اندازه بهش پر و بال داده بودن:

-خجالت بکش شاران! ساواش برادر توئه! قبل از اینکه احمدی باشه ساواش بوده ... خیلی ها مثل خود من حسرت داشتنش رو میخورن. به جای این مسخره بازی ها بهتره بیشتر بهش نزدیک بشی و بدونی اون اگه چیزی می گه صلاح رو می خواد.

شاران بی توجه به حرفای من راهشو کشید سمت ماشین بی ام و احمد و من هم شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت ماشین فوق العاده مدرن ساواش ، اگه از ماشین پیاده نشده بود محال بود باور کنم همچین ماشینی داره! بار قبل که ماشینش از این خیلی ساده تر بود. ساواش که نگاهش پی خواهرش بود که بی توجه به اون سوار ماشین احمد شد ، با ضربه ای که من به سقف ماشین زدم سرش رو چرخوند سمت من و گفت:

-ا سلام...

لبخندی زدم و گفتم:

-درست می شه! بشین بریم...

آهی کشید و در ماشین رو باز کرد، هر دو سوار شدیم و من ریلکس ضبط ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-همچین ماشینی داشتی و رو نمی کردی؟!!

صدای پوزخندش رو شنیدم. پوزخندی که دو دلیل داشت، یا ماشین خودش بود و مال دنیا براش بی ارزش شده بود. یا ماشین خودش نبود و به سادگی من پوزخند می زد ...

-ماشین من نیست. گفتم که تو نمایشگاه اتومبیل کار می کنم، روزی صد مدل ماشین می یاد زیر دست من. اینم یکیشه...

ابرویی بالا دادم و برای تغییر جو گفتم:

-خیلی هم خوبه! آدم از یه ماشین زود خسته می شه، مهم اینه که پیاده اینور اونور نری ...

بی توجه به حرف من گفت:

-این پسره ، قابل اعتماد؟

دلَم ریش شد برایش، همه حواسش پی خواهر لوس و بی مسئولیتش بود. بعضی وقتا دوست داشتم  
شاران رو بزَنم. چرخیدم به سمتش و گفتم:

-می گه خوبه! امشب خواستم باشی که خودت محکش بزنی. ساواش مطمئن باش اگه به نظرت پسر  
خوبی نیاد من خودم شاران رو قانع می کنم.  
آهی کشید و گفت:

-پیداست خواهر منو نشناختی!! کجا برم؟!

نمی خواست در این مورد حرف بزَنه، منم نمی خواستم، چون شاران رو شناخته بودم و می ترسیدم از  
دادن قول بیهوده. تمام طول راه توی سکوت سپری شد و ساواش تا رسیدن به مقصد سه نخ سیگار  
کشید. دلَم می سوخت، دلَم می سوخت چون هنوز به تنهاییش خو نگرفته بود که اگه گرفته بود مثل  
من می شد! سرد مثل یخ، مثل شیشه ... من به جایی رسیده بودم که دیگه هیچی برام مهم نبود  
ولی ساواش، هنوز هم خیلی چیزا برایش مهم بود و این آزارش می داد. دوست نداشتم به بی تفاوتی  
برسه که من درگیرش بودم. این مرد همون مردی بود که توی پونزده سالگی اسم عشق اول رو برای  
من به دوش کشید! کسی بود که روزی چشمای آبییش همه رویای من رو در بر گرفته بودن. این مرد  
عشق اول من بود و من هنوزم بهش احساس دین می کردم. من عشق رو چشیدم، احساس شیرینی  
که می دونستم بعد از این محاله دوباره وارد قلبم بشه و برای این احساس شیرین به این مرد تنهای  
زخمی بدهکار و مدیون بودم. با توقف ماشین به خودم اومدم. جلوی خونه شایگان توقف کرده بود! با  
دیدن ماشین های مدل بالا لبخند نشست کنج لبم، خودم هم توی یکی از همون ماشینای مدل بالا  
بودم ولی برام پیشیزی ارزش نداشت. درسته که دوست داشتم خودم صاحب مال و مکتب بشم ولی اینو  
هم خوب می دونستم که اگه صاحب هیچی هم نمی شدم بازم ذره ای از اعتماد به نفسم کم نمی شد.  
ساواش همینطور که در ماشین رو باز کرد گفت:

-صبر کن تا من در رو برات باز کنم ...

خندیدم و گفتم:

-دست بردار لازم نیست ...

چرخید به سمتم و گفت:

-حالا که افتخار همراهی چنین پرنسسی رو دارم نباید برایش کم بدارم!

به خاطر اون همه مهربونی فقط تونستم بهش لبخند بزَنم و ساواش از ماشین پیاده شد.  
در ماشینو باز کرد. لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. ماشین احمد پشت سر ماشین ما ایستاد.  
فک ساواش قفل شد. کنارش ایستادم و دستشو گرفتم. برگشت و لبخندی مصنوعی بهم زد.  
الان که فکر می کردم که رفتار شب اولم و پس زدن دست ساواش واقعا بی معنی بود. اون  
شب با دیدن ساواش تمام احساسات ضد و نقیض بچگیم جلوی چشممو گرفته بود و هزار و یک دلیل

دیگه هم ایجاب کرد که اون رفتارو داشته باشم . اما بعد از این چند روز و رفتار صمیمانه ی ساواش و مطلع شدن از زندگیش .. ، دیگه کاملا اون احساس ضد و نقیض در موردش برام از بین رفته بود و همین کارمو راحت می کرد .

شاران در حالی که خودشو بین بازوی احمد جا داده بود و خنده ی وسیعی روی لب داشت بهمون نزدیک شد و گفت:

-میگما .. این آقائه چقدر پولداره!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-نری این حرفا رو تو روش بزنیا .. !!

نشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-گمشو ! ..

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-از تو بعید نیست اصلا ! ..

-خیلی بدی!

بدون این که توجهی به صورت در همش کنم گفتم:

-در ضمن ، آقائه اسم داره .. صد دفعه گفتم هی یادت میره .. شایگان !

-خب شایگان که فامیلشه .. خسته نمی شی هی می گی شایگان .. ؟ اسمشو بگو من حوصله ندارم

فامیل کسی رو صدا بزنی ..

واقعا از این همه راحت بودنش خنده ام می گرفت . من باید کلی وقت صرف این می کردم که در حد سلام و علیک معمولی باشم و گرم بگیرم . اما شاران خیلی راحت توی برخورد اول با همه دخترخاله می شد!

-اسمش افشینه ..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-افشین .. ! بریم ببینیم مهمونی این آقا افشین چه جور یاس ..

احمد لبخندی بهش زد و دستشو فشرد . بدون هیچ حرف دیگه ای شونه به شونه ی هم از کنار ماشینا رد شدیم و وارد یه مسیر مستقیم و سنگی شدیم که به در اصلی خونه منتهی می شد . دور تا دور این مسیر سنگی رو درخت های بلند گرفته بودن و بین هر چند تا درخت یه پایه ی چراغ قرار گرفته بود .. نور چراغ ها از بین شاخ و برگ درختا می گذشت و فضا رو نورانی می کرد . مشخص بود که توی روز این حیاط و باغ حرف دیگه ای می زنه و نمای دیگه ای داره .. یه لحظه توی دلم از این خونه ها خواستم . از شایگان مشخص بود که خیلی پولداره .. اون خونه ی مدلا و فروشگاه .. و حالا هم که خونه ی خودش .. !! چه خوب که آدم همچین پدربزرگی داشته باشه!

مسیر سنگی رو پشت سر گذاشتیم و از روی پنج تا پله ی مرمری هم گذشتیم تا به در اصلی رسیدیم .

شایگان کنار در چوبی ایستاده بود و با زوجی که قبل از ما داشتن وارد می شدن سلام و احوال پرسی می کرد.

نگاه شایگان به ما افتاد . لبخندی صورتش رو پوشوند و گوشه ی چشمش پر از چروک شد . همیشه وقتی می خندید این چروک ها توی چشم می زدن .

-به به .. چطوری روزین خانم ؟

بعد رو کرد به ساواش و شاران و احمد . با لبخندی گرم از اونا هم استقبال کرد که من گفتم:  
-دوستام ..

و یکی یکی معرفیشون کردم . شایگان با خوشرویی خودشو معرفی کرد و بعد گفت:

-روژین جان خیلی خوشحالم کردی .. خوب کاری کردی که دوستاتم با خودت آوردی این طور خیلی بیشتر با همدیگه آشنا میشیم ! ..

لبخند تصنعی زدم تا خیلی خشک نباشم . اینجا دیگه محل کار نبود که نخوام لبخند بزنم . بلکه اومده بودم مهمونی و شایگان هم میزبان بود . ادب حکم می کرد که با اخم و طلبکاری به میزبان خیره نشی

..

همگی وارد خونه شدیم . همون لحظه ی ورودمون خدمتکاری اومد و خوش آمد گفت . بعد هم من و شاران رو به اتاقی راهنمایی کرد برای در آوردن کت ها و یا عوض کردن لباس . پشت سر خدمتکار راه افتادیم و انتهای یه راهروی باریک ایستادیم . ازش تشکر کردم و وارد اتاق شدیم . یه اتاق بزرگ و ساده که چند تا صندلی و یه تخت ، به همراه یه آینه قدی توش قرار داشت . یه چیز رگال مانند هم گوشه ی اتاق بود که می تونستی کت یا لباستو آویزون کنی .

-میگما .. ای کاش این آقا افشین یکم جوون تر بود . بیچاره تموم صورتش به اتو بخار نیاز داره!  
شاران بعد از گفتن این حرف با لبخند بهم زل زد تا جوابی بهش بدم . از حرفش خنده ام گرفت و گفتم :

-تو چه کار به صورت این بدبخت داری آخه ؟

شونه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

-خب اگه دو سه سال جوونتر بود تو رو می انداختم وبال گردنش بلکه یکم از این همه مال و اموال

فیض ببریم ! ..

انگشت اشاره امو بالا آوردم تهدید وارد گفتم:

-تا سه می شمارم از جلوی چشمم دور شو وگرنه ..

با پرویی و خنده گفت:

-وگرنه چی ؟

خم شدم و در حالی که دستمو به سمت کفشم می بردم گفتم:  
-می دونی که کفش پاشنه اش دراز و تیزه ..! می کنمش تو چشمت ..  
این بار بلند تر خندید و دوید بیرون .

زیر لب بهش گفتم:

-دیوونه ..

و بعد کتمو در آوردم و توی رگال گذاشتم . نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بعد از این که از تیپم مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم.

وارد سالن اصلی شدیم و با چشم دنبال ساواش و احمد گشتیم . احمد پشت میزی ایستاده بود و ساواش هم کمی با فاصله از اون مشغول ور رفتن با موبایلش بود . راه افتادیم سمتشون و من همزمان سالن رو از نظر گذروندم .

موسیقی ملایمی پخش می شد و چندین میز گرد و بلند دور تا دور سالن چیده بودن . روی هر کدوم از میز ها ، رومیزی سفید ساتنی قرار گرفته بود و بین میزها هم سه پایه هایی بود که گلدسته هایی روشن قرار داشت .

توی یه نگاه از دیزاین سفید سالن خوشم اومد . نورپردازی و طرز چیده شدن میزها عالی بود . میزها رو طوری چیده بودن که فضا برای رقص هم باشه و در عین حال خیلی بهم نزدیک نباشن .

پشت هر میز سه یا چهار نفر ایستاده بودن و مشغول گپ زدن بودن . چند تا میز هم هنوز خالی بود و مشخص شد که تعدادی از مهمونا هنوز نیومدن .. توی یه نگاه مهمونا رو از نظر گذروندم . چشم چشم می کردم که ببینم آدم معروفی بینشون هست یا نه .. یکی دو نفرو می شناختم . قبل از این که پیام ترکیه با مدلینگ اینجا آشنایی داشتم . درست بود که از اول نمی خواستم کار کنم اما همیشه در مورد مدل های ایرانی مقیم خارج اطلاعاتی داشتم .

شایگان جلو اومد و کنارم ایستاد و گفت:

-بریم پیش بچه ها .. یکم وقت با هم بگذرونیم بد نیست ..

دلم نمی خواست امشبمو با اخلاق گند اونا خراب کنم . اما نصف دلیل شایگان برای مهمونی گرفتن ، صمیمی شدن من و بچه ها بود .. زشت بود اگه مخالفت می کردم و همین یه ذره دلخوشی رو هم ازش می گرفتم .

به ناچار موافقت کردم و به ساواش گفتم:

-تو می مونی یا با من میای .. ؟

ساواش نگاهشو به سمت من چرخوند و گفت:

-تنها بمونم چه کار .. ؟ بریم ببینیم اینا کی ان که حسابی تو رو عصبانی کردن !

با هم به سمت گوشه ای از سالن حرکت کردیم. شایگان جلوتر از ما رفت و با صدایی تقریباً بلند که به گوش همه ی بچه ها برسه گفت:

-خب بچه ها .. اینم از روزین خانم..

همه سلام کردن .. بعضیا با خونسردی . بعضیا با پوزخند و یکی دو نفرم با لبخند .. جواب همه رو بدون این که تغییری توی چهره ام بدم یا لبخندی بزنم ، دادم . یه سری ها با تعجب به ساواش که کنار من ایستاده بود و دستمو گرفته بود نگاه می کردن . بیشتر از همه نگاه صنم رومون سنگینی می کرد . با چشمایی یخ زل زدم توی چشمای توسیش . صورتش منو یاد عروسک باریبایی می انداخت که می خواستن با نگاهشون چشمای بچه ها رو به سمت خودشون بکشونن اما موفق نبودن ! .. مخصوصا که می خواست خودشو جدی و خشک نشون بده اما اصلا مهارت نداشت . بعد از دیدن نگاه خیره ی من متوجه شد که باید یه جای دیگه رو برای دیدن انتخاب کنه و مشغول حرف زدن با روناک شد . توی یه نظر متوجه شدم که چند تا چهره ی جدید بین بچه ها هست .. یکیشون از همه خندون تر بود و دائم صدای لبخند خنده های خودش و پویا سکوت مسخره ی جمع رو می شکوند . شایگان به سمتش رفت و دستی روی شونه اش گذاشت و گفت:

-اینم آقا کامیار ، ادیتورمونه .. همین یکی دو روز پیش بلیطش جور شد و از ایران اومد .. واسه همین ندیده بودش توی جمع ها ..

جلو اومد و دستشو جلوم دراز کرد . باهانش دست دادم و گفتم:

-خوشوقتم ..

یکی دیگه هم بود که پشت آخرین میز سالن ، کنار بهراد و شاهین ایستاده بود و داشت با اونا حرف می زد . با دیدن من جلو اومد تا آشنا بشیم . شایگان هم کنارم ایستاد و گفت:

-ایشونم آقای علیرضا شاکری .. یکی از بهترین عکاس ها و حرفه ای ترین ها که خوشبختانه افتخار

دادن و قراره چند وقتی با هم کار کنیم .. مطمئنا می شناسیشون روزین جان .. مگه نه ؟

-بله .. تعدادی از کارهاشون رو دیدم قبلا .. توی ایران کار می کردین دیگه ؟

علیرضا سری تکون داد و با لبخند کمرنگ اما محترمانه ای گفت:

-بله .. اتفاقا منم یه آشنایی جزیی با شما و کاراتون دارم . برای شرکت آقا امیرحسین کار می کنین

دیگه .. ؟

-بله..

شایگان مجددا برای این که یخ جمع رو باز کنه گفت:

-ان شالله که امشب حسابی با هم اوکی بشین که کار هممون راحتتر پیش بره ..

دخترا پشت یه میز ایستاده بودن و گپ می زدن که با این حرف شایگان همه تیز شدن به سمت ما.

درسا که یه جورایی به چهره اش می اومد سردسته ی دخترا و افاده ای تریشون باشه ، یه تای ابروشو

بالا انداخت و گفت:

-کار ما اوکیه ..



لبخندی بهش زدم و گفتم:

-محض اطلاعاتون باید بگم که منم از اول مشکلی نداشتم و دلیل اوکی بودن کار شما حضور به موقع من بوده ..

دستی توی موهای بلوند و حالت دارش که به باسنش می رسیدن کشید و پوزخندی زد .  
ساواش که انگار خنده اش گرفته بود از اون جمع ، با لبخند توی گوشم گفت:  
-بهت حق میدم .. این قوم رو حتی یه لحظه هم نمیشه تحمل کرد ! ..  
خنده ام گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و قیافه ی جدیمو حفظ کردم . نگاهم به میز کنار سالن افتاد .  
طبق معمول بهراد و شاهین به دور از جمع ایستاده بود و صحبت می کردن . در واقعا شاهین صحبت می کرد و مثل همیشه اون یکی فقط شنونده بود .  
شایگان ما رو تنها گذاشت و رفت به سمت میز بهراد اینا . چیزی به بهراد گفت که باعث شد نگاهش به سمت ما کشیده بشه . اخمش در هم شد . بعد هم دست شایگانو پس زد و از کنار ما رد شد که شایگان این دفعه از فاصله ی بیشتر و با صدایی بلند تر ، طوری که حواس همه جمع بشه گفت:  
-آقای بهداد داری موقعیت خودتو به خطر می اندازی ..  
بهراد برگشت و تیز شد به سمت شایگان .. بعد هم که انگار اختیار خودشو از دست داده بود با صدایی بلند گفت:

-اصلا من نمی خوام .. زوره مگه ..؟ نمی خوام گروهی کار کنم! ...  
بعد هم نفسشو با عصبانیت بیرون داد و نگاه ترسناکی به من انداخت .  
پوزخندی به نگاهش زدم و گفتم:

-ضعف آدما به اونا یه جرئت واهی می ده ..! متأسفانه این موضوع توی شخص شما بیداد می کنه و فکر می کنی همه باهات مشکل دارن .. همون طور که خودت با همه مشکل داری ..! ولی خب محض اطلاعات باید بگم که من بچه نیستم که موقعیت شغلی دیگرانو به خطر بندازم .. اونم یه موقعیت که باهات بتونن جهانی بشن ! ..

خیره شدم توی چشماش و این بار با خونسردی ادامه دادم:

-در ضمن .. من عقده ی معذرت خواهی ندارم .. هر چند ادب حکم می کنه وقتی کسی کار اشتباهی می کنه ، از طرفش معذرت بخواد اما عقل هم شرطه این وسط ..  
بعد هم بدون توجه به جمعی که همه مات روی ما مونده بود و خیلی ها اصلا نمی دونستن موضوع چیه ، با ساواش از اون جا فاصله گرفتیم و رفتیم سمت شاران اینا . شاران دستشو حلقه کرده بود توی گردن احمد و باهات صحبت می کرد که متوجه ما شد.

کمی ازش فاصله گرفت و به سمت من اومد ..

-چی شد ..؟ خوب پیش نرفت ..؟

لبخندی از روی موفقیت زدم و تای ابرومو بالا انداختم ..

-شاید خوب پیش نرفته باشه اما بهشون نشون دادم که اونان که دارن توی این کار رشد می کنن و جهانی می شن نه من ..! پس به خاطر منفعت خودشون هم که شده باید سعی کنن احترام متقابل رو رعایت کنن! ..

شاران اخمی کرد و صورتشو به نشونه ی چندش جمع کرد:

-اووو .. کی میره این همه راهو .. دختر تو چه کار به این حرفا داری ..؟ عشق و حالتو کن بابا! .. همون موقع خدمتکاری به سمتمون اومد و نوشیدنی بهمون تعارف کرد . هر کدوم یه پیک برداشتیم و تشکر کردیم . متوجه احمد شدم که داشت با ساواش صحبت می کرد . انگار اونم دلش می خواست رابطشون بهتر بشه . ساواش در جواب حرف ها و سوالاش جوابای کوتاه می داد و گهگاهی به من و شاران که مشغول گپ زدن بودیم نگاهی می کرد . منم با بستن و باز کردن چشمام بهش نشون می دادم که کارش درسته و اون لبخند کم رنگی می زد ..

شایگان به سمتمون اومد و گفت:

-روژین جان ..

منتظر شدم تا حرفشو بزنه .. کمی درباره ی مهمونی پرسید و بعد گفت:

-دوباره نشد که بشه ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آقای شایگان .. لازم نیست خودتونو به آب و آتیش بزنین .. رابطه ها که با زور شکل نمی گیرن .. من کارمو می کنن و اونا هم همین طور . دیگه هم مدلاتون رو به خاطر یه معذرت خواهی از دست ندید .. شایگان لبخندی زد و گفت:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم که این گروه و کار این قدر جریان دار بشه ..

-گاهی تنوع بین کارا لازمه ..

جرعه ای از نوشیدنی ، نوشید و گفتم:

-اما نه تا این حد! ...

لبخند زدم از اون لبخندایی که بهشون می گفتم پرسنلی، حس خاصی رو منتقل نمی کردن، صرفا یه لبخند بود برای اینکه باشه! پیکش رو بالا آورد و گفت:

-مزاحمت نمی شم ، سعی کن خوش بگذرونی چون اگه بهت خوش نگذره خودم رو نمی بخشم .

اینبار لبخندم کمی واقعی تر شد و گفتم:

-نگران نباش، نمی دارم بهم بد بگذره .

اونم چشمکی زد و رفت. چشمم رو چرخوندم سمت جایی که بچه ها بودن ولی ندیدمشون. چرخیدم سمت جایی که چند زوج مشغول رقصیدن با آهنگ ملایم ترکی بودن و احمد و شاران رو در آغوش هم مشغول رقص دیدم و کمی اونطرف تر هم ساواش رو به همراه یکی از دختر های قد بلند و زیبا که می شد حدس زد از مدل های کمپانی های دیگه است. پوزخندی زدمو توی دلم گفتم:

-خوب ، بازم خودت موندی و خودت! تو هنوز با این سرنوشت خو نگرفتی؟!  
آهنگی که پخش می شد رو دوست داشتم یه آهنگ از ابراهیم خواننده معروف ترکی ، زیر لب باهاس  
زمزمه می کردم. داشتن دوستان ترک و رفت و اومد مامان باهاشون باعث شده بود از همون بچگی به  
این زبون خوب بگیرم و باهاس مشکلی نداشته باشه. خدمتکاری که از کنارم رد می شد رو صدا کردم،  
پیک خالی رو توی سینیش گذاشتم و یه پیک پر برداشتم. همین که به لبم نزدیکش کردم آهنگ  
عوض شد و رفت ترک بعدی ... سر جام خشک شدم ... این آهنگ ... لعنتی ... باز این آهنگ ... گلوم  
خشک خشک شده بود. سعی کردم آب ذهنم رو قورت بدم ولی نمی شد، پایین نمی رفت. قدمام دیگه  
به اختیار خودم نبودن ... سریع رفتم به سمت در ویلا و بیرون زدم. سوط خنک توی حیاط بیداد می  
کرد ولی من از درون داغ بود ، گلوله خشم بودم و استرس ... باز بدنم داشت می لرزید. باز داشتم به  
اون حالتای قبلی برمی گشتم ... سریع نشستم لب ایوون و پیک رو کنار بدنم گذاشتم و خودم رو بغل  
کردم ... صدای خواننده به راحتی شنیدم می شد ... لعنت به تو !لعنت به این آهنگ ... بغض توی  
گلوم پیچ و تاب می خورد و همراه با نفسی که می چرخید و بالا نمیومد می رقصید ...

انتظار وفا از روزگار گذشته نداشته باش  
فصلها بی وفایند،سالها بی وفایند

پیک رو از کنارم برداشتم، اشک چکید روی صورتم. پیکم رو یک نفس سر کشیدم ، با غیظ اشکم رو  
پاک کردم. کلمات که تو ذهنم شکل می گرفتن رو با همه وجود پس می زدم. نمی خواستم با این  
آهنگ زمزمه کنم ... مثل اون ... مثل ... اینبار اشک ها سیل شدند و ریختند روی صورتم .

-واای!!! آهنگ ترکی گوش می دی؟!!!

زل زد توی چشمام، مهربون، خالص ، لبخندی زد و گفت:

-چون تو دوست داری!

خندیدم از ته دل و با خواننده همنوا شدم ، همنوا شد با من ... صداها در هم پیچیدند ، صداها هم رو  
بغل کردن و در هم گم شدن ... صداها عشق بازی کردن و صاحب صداها...

منتظر یک امید نباش

از عشق، از دوستی

زبونهایی که میگن دوست دارم،بی وفا هستند

-روژینم ... عزیز دلم! تو همه زندگی منی...

دستایی که به سمت هم دراز شدن ، انگشتایی که محتاج در هم گره خوردن ، لبهایی که خندیدن ... و  
صدایی که زمزمه کرد

-بگو ... بگو که با من ازدواج می کنی!

داره روزی می رسه که گلها درون دل می خشکه

تموم حقایق با دروغ آمیخته میشه  
صدایی که می لرزید، نه از ترس ، از شوق! نه از غصه ، از هیجان! و اون صدا پیدا کرد کلمه آخرش رو:  
-بله ... آره!! آره...

عاشقها بیهوده انتظار رفتگان را میکشند  
مسافران بی وفا و راه ها بی وفا  
چشمایی که بسته شد و آغوش هایی که باز شد، دلی که می تپید عاشقونه ، دستی که می لرزید،  
عاشقونه ، صدایی که موج داشت و لبهایی که بوسه می خواستند ، بی صبرانه....  
-داغم روزین! یه استخر آب یخ می خوام که این حرارتو خاموش کنم!  
-یه استخر برای من و تو ... خودمون دو تا!  
نفسم بالا نمیومد، از جا بلند شدم ، چشمم خیره بود به استخر روبروم. کفشام رو با غیظ در آوردم . راه  
افتادم سمت استخر ، کت روی لباسم رو بیرون کشیدم .عقل یاری نمی کرد ، فقط من بودم و میلی  
سرکش که می گفت بپرا! بپرا تا خاموش بشی! خاموش کن وجودت سرکشت رو...  
بفهم که دنیا خالی از وفاست  
دوستانی که عمرت رو پاشون گذاشتی بی وفایند  
بفهم که زندگی خالی از محبته  
چشمام رو بستم ... باز دیدم لبهایی که جلوی صورتم عطش داغ خواستن رو فریاد می کشیدند، خیز  
گرفتم و وقتی می خواستم خودم رو به تن یخ کرده استخر بسپارم دو دست قوی دور کمرم حلقه شد و  
صدای خشنی کنار گوشم با صدایی که می لرزید گفت:  
-دیوونه شدی روانی؟!  
کسانی که براشون جون دادی، بی وفایند  
داره روزی می رسه که گلها درون دل می خشکه  
تموم حقایق با دروغ آمیخته میشه

چرخیدم ، فقط چونه اش رو می دیدم ، فقط اون فک مستطیلی رو ، نفسم پس رفت ، سریع خودم رو  
کنار کشیدم ... کشیدم؟! نه ! چون دستایی که دور کمرم حلقه شده بودن و با خشونت من رو عقب می  
کشیدن قوی تر از اونی بودن که بتونم خودم رو نجات بدم. بازم داشت تکرار می شد. تاریخ می خواست  
چیو به من ثابت کنه؟! برای چی می گفتن تاریخ باید ثبت بشه چون قابل تکرار نیست؟! بود!!! و من  
الان تجربه داشتم ، تجربه هایی که اون روز نداشتم. دستم بی اراده مشت شد و مشتم بی اراده بالا  
رفت و باز بی اراده فرود اومد ... فرود اومد توی فکی که یه روز ... یه روز ... ای خدا !! دستم درد  
گرفت ، داد اون هم نشون می داد درد رو چشیده:

-روانی زنجیری! چه مرگته زنجیر پاره کردی!! کجاست اون شایگان احق تا ببینه گروهش رو به چه آدمی سپرده! صاف وایسا تا مجبورت نکردم صاف وایسی!  
صدا ... این صدا اون صدایی نبود که همونوا با من شعر بی وفای ماهسون رو زمزمه می کرد ... این صدا اون صدا نبود...

عاشقها بیهوده انتظار رفتگان را میکشند

مسافران بی وفا و راه ها بی وفایند

نه این صدای اون نبود. اون صدا خش داشت و این صدا غضب ... یه دفعه برگشتم .پرت شدم وسط خونه شایگان ، از اون و خاطره هاش فاصله گرفتم. حالا من بودم و این مردی که دستای قطورش دور کمر و شکمم قفل شده بود سعی داشت جلومو بگیره که نیرم توی استخر تا حرارت درونم رو خاموش کنم. بغض گلومو فشار داد ولی اینبار نه به خاطر خاطرات ... به خاطر خیریتی که کرده بودم و گذاشته بود یه آهنگ منو تا این حد فرو بریزه که اینجوری آبروی خودم رو جلوی کسی که می دونستم باید جلوش قدرت داشته باشم ببرم. خرابا کردی روژین خراب ... وقتی دید آروم شدم اونم صداش رو آورد پایین و گفت:

-ولت کنم؟ رم نمی کنی؟!!

سرم رو بالا نیاوردم و همونطور سر به زیر یه بار سرم رو بالا و پایین کرد .دستش رو شل کرد ولی بازم اینطرف و اون طرف کمرم رو گرفته بود. می ترسید، از حالتی که پشتم بود معلوم بود می ترسه خودم رو پرت کنم توی استخر ، اونم توی این سرما! چرا باید بترسه ؟ اون که از من بیزار بود ... دو تا دستم رو بالا آورد و دستاش رو آورم از کمرم جدا کردم و چند قدم فاصله گرفتم .برعکس من که آروم حرکت کردم اون به سرعت پیچید جلوم و بدون توجه به قیافه نزارم دستش رو زیر چونه م گذاشت ، صورتم رو بالا کشید ، پلک چشمم رو کمی پایین کشید و گفت:

-ببینمت؟ زیادی مست کردی؟!!

هه! حقم داشت فکر کنه از مستی قصد داشتم شنا کنم. آدم عاقل که این کارارو نمی کنه. بذار همینطور فکر کنه، خیلی بهتر از این بود که بفهمه من تو هوشیاری به سرم زده بود. نگام رفت سمت فکش ، جای انگشتر بزرگم روی صورتش مونده بود. کمی ورم کرده و از چند جاش خون بیرون زده بود. مشخص بود به زودی کبود می شه، سرم رو زیر انداختم و زمزمه کردم:  
-بابت حرکتی که انجام دادم...

نتونستم ادامه بدم، عذر خواهی کاری نبود که هر روز و هر شب بتونم انجامش بدم. من راحت می بخشیدم ولی طلب بخشش کردن از این و اون برام سخت بود. سخت تر جون کندن ... خودش فهمید

... شاید اونم مثل خودم بود که درک کرد ، دستی به چونه اش کشید و گفت:

- بعداً بی حساب می شیم ... می خوای بری خونت؟ انگار روبراه نیستی...

سرم رو بالا آوردم و به چشمای سیاهش خیره شدم. این دیگه کی بود؟ توی صورتش هیچ حسی به چشم نمی خورد، حتی یه نگرانی کوچیک، اون حرفو زده بود صرفاً برای اینکه زده باشه. آهی کشیدم و گفتم:

-خوبم...

کتم که دستش بود رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس بیا بریم تو...

کت رو از دستش گرفتم، نفهمیدم کی برشش داشته بود ، اصلاً یادم نبود خودم کی درش آورده بود. سرما رو هم حس نمی کردم. وقتی پوشیدمش تازه فهمیدم سردم بوده! کاش می تونستم دهن باز کنم و بهش بگم هر چیزی که دیده رو فراموش کنه و در موردش با کسی حرف نزنه. دوشادوش هم وارد سالن شدیم و موجی از گرما به صورتمون خورد ... من که حواسم به هیچی نبود و فقط به این فکر می کردم که اولاً هر چه سریع تر از این مهمونی خلاص بشم دوماً گندی که زده بودم رو یه جوری درست کنم! ولی اون برعکس من حواسش حسابی جمع بود که گفت:

-دوستات اون طرف هستن ، بیا تا اونجا می یام باهات...

بازم تو صداش هیچ نگرانی به چشم نمی خورد ولی نمی دونستم دلیل این همراهیش چیه؟! می خواستم بگم خودم می تونم برم ولی صدام به کل گم شده بود. پس لال شدم و همراهش رفتم. باید به ساواش می گفتم منو برگردونه. برای امشب بس بود دیگه. برای رسیدن به ساواش و شاران و احمد باید از بین جمعیت در حال رقص عبور می کردیم. همه سر جا ایستاده بودن و منتظر شروع آهنگ بعدی بودن .بهراد دستش رو بدون اینکه تماسی به وجود بیاد پشت شونه ام قرار داد و گفت:

-برو...

داشتم رد می شدم که اردوان یه دفعه جلومون سبز شد و گفت:

-ای وای باز من دیر رسیدم !

وقتی نگاه کنجکاو من و بهراد رو دید چشمکی زد و گفت:

-داشتم می یومدم ازت بخوام باهام برقصی ولی مثل اینکه بهراد پیش دستی کرده .

گیج و گنگ نگاش کردم، دستی به شونه بهراد زد و رفت. بهراد با اخم نگام کرد و زمزمه کرد:

-همینو کم داشتیم این وسط!

خواستم چیزی بگم که در کمال حیرت دستاش دور کمرم حلقه شد، چنان متعجب نگاش کردم که خودش هم جا خورد و گفت:

-چته؟!!

- تو ... مجبور نیستی!

پوزخندی زد و گفت:

- می دونم! من تو زندگیم هیچ اجباری وجود نداره!

این یعنی خودش خواسته ، کوتاه نیومدم و گفتم:

- من می خواستم برم پیش دوستام ...

پوفی کرد و گفت:

- ببین دختر جون، اصلا پیش خودت اینطور فکر نکن که از خدام بود باهات برقصم و از حرف اردوان سو استفاده کردم. چون اصلا اینطور نیست! دلیل این حرکتم فقط این بود که شر دخترای این مهمونی خلاص شم. فکر می کنی برای چی اومدم بیرون و متوجه تو شدم؟! چون فرار کردم از این جمع ... بیچارم کردم از بس به هر بهونه ای خودشون رو بهم می چسبوندن! الان هم این آخرین آهنگه فکر کنم ... من به تو کمک کردم و تو ایان وظیفه داری به من کمک کنی.

دلهم میخواست بهش بگم باشه فهمیدم اینقدر حرف نزن! حوصله نداشتم و وقتی بی حوصله بودم دوست داشتم همه آدمای دور و برم رو خلاص کنم. سرم گیج می رفت ... صدای موسیقی اینبار بهم آرامش می داد و بازم ناخواسته باهاش زمزمه کردم ... تیتراژ یکی از سریال هایی بود که این اواخر دنبال کرده بودم و پایانش هم غم انگیز بود. دختر داستان بدجور منو یاد خودم می انداخت .

سرگیجه شدیدم و صدای پر از غم خواننده باعث شد تعادلم از دست بره و پام رو بذارم روی پای بهراد ، با دستش کمرم رو محکم فشار داد و غریب:

- حواست کجاست؟! !!

ای خدا گند پشت گندا! مگه دیگه می شد جلوی این پسر سرم رو بالا بگیرم و بهش دستور بدم؟! از این قسمت ماجرا بیشتر از قسمتای دیگه اش حرص می خوردم .برام مهم نبود که باز خاطراتم داشتن زنده می شدن بیشتر از همه این برام مهم بود که وجهه ام رو خراب کردم. صدای بهراد رو کنار گوشم شنیدم:

-سرت گیج می ره؟ اصلا تعادل نداری ...

ناچار بدون اینکه نگاش کنم زمزمه کردم:

-آره ...

دست رو روی کمر کشید به سمت بالا ، هیچ حسی بهم دست نداد خیلی وقت بود که همه احساسم رو کشته بودم. دستش رو آورد تا پشت سرم روی موهام ، نمی دونستم می خواد چی کار کنه ولی وقتی سرم رو با یه فشار با شونه اش تکیه داد پی به قصدش بردم. شاید اون لحظه بهترین چیز برای من این بود که بهش تکیه بدم . وگرنه هر آن احتمال واژگون شدنم بود ... صداش رو کنار گوشم شنیدم ...

نفساش توی گردنش پخش می شدن... .

- تو طراح گروه مایی و امشب خیلی از گروه های دیگه که رقیب ما هستن اینجا حضور دارن! بهتره به خودت مسلط باشی چون بدجور همه زیر نظر دارنت کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه فاتحه گروه

خونده اس! من نمی دونم امشب چه وقت خراب شدن حال تو بود آخه!!

از صداسش خشم می بارید و جرقه هاش آتیشم می زد. دلم می خواست همونجا که هستم اشک بریزم ، ولی اشک هم خیلی وقت بود با من بیگانه بود. جز در مواقعی که زمان و مکان از دستم در می رفت و چنان توی خاطراتم فرو می رفتم که گویا همون لحظه دارن اتفاق می افتن و تبدیل به روزین قبل می شدم هیچ زمان دیگه ای و تحت هیچ شرایط دیگه ای اشکی از چشمم نمی چکید. سرم رو به شونه ای تکیه دادم و توی دلم اعتراف کردم شونه هام خسته ان! اینقدر که یک تنه بار مسئولیت رو به دوش کشیدم خسته ان! نیاز دارن به داشتن یه تکیه گاه... .

همونجور نرم نرم داشتم با خواننده می خوندم ... خودم رو به دست بهراد سپردم و اون آروم منو از این سمت به اون سمت می کشوند. اگه حالم خوب بود می تونستم اعتراف کنم که خوب می رقصه! شعر رو زمزمه می کردم و جمله به جمله توی ذهنم ترجمه اش می کردم :

اندوه شب

روز نمی گذرد .

در قلبم درد و رنج امان بریده

تنهایی بی وقفه با گذشت زمان به صورتم سیلی می زند

حتی اندوه من خسته شده است

هر لحظه اشک هایم نا امیدانه می چکد

بدون تو شبهای من بی انتهاست

حتی قلبم هم خسته شده است

در دست هایم عشق نیست

عشق برایم ممنوع است

دوباره ببین

روحم آرام آرام جدا می شود

در این شعر تنهایی

باز هم کنار صخره ها

آه عشق از لبهایم

مثل زغال افروخته به قلبم

فرو می ریزد

اینقدر فشار روی قلبم زیر بود که دستی که پیچیده بودم دور شونه اش رو محکم تر کردم. آهنگ تموم



شد ، اونم از حرکت ایستاد و کنار گوشم گفت :

- به من تکیه بده، سرت رو بگیر بالا تا بریم پیش دوستات...

اون همه تناقض توی وجود بهراد حالم رو خراب تر می کرد. ولی اون درست می گفت من نباید موقعیت خودم رو برای افکار پوچ به خطر می انداختم. برای همین هم با همه قدرتم سرم رو گرفتم بالا و گفت :

-بریم...

نزدیک شاران اینا که شدیم ، اول از همه ساواش منو دید، نگاهش پر شد از نگرانی و به سرعت اومد سمتم. درسته که سرم رو بالا گرفته بودم ولی ساواش همبازی بچگی هام بود. اون از چشمام می تونست تشخیص بده که حالم تا چه حد خرابه! اومد سمتمون و زیر بازومو گرفت و گفت :

-چی شده...

بهراد که خیالش راحت شده منو به یه نفر واگذار کرده کنار کشید و گفت :

-یه کم تو خوردن زیاده روی کرده ، مراقبش باشین که رقبا براش نزنن. الان تایم شامه ، بعد از شام

بیرینش...

ساواش سرش رو تکون داد و کمک کرد یه گوشه بشینم.

\*\*\*

این که تا آخر مجلس رو چطور سپری کردم رو خودم هم درست به یاد ندارم ، فقط می دونم به کمک ساواش و شاران و احمد برگشتم خونه و مامان منو جلوی در ازشون تحویل گرفت و به زور منو تا اتاقم کشید. ولو شدم روی تخت و چشمامو بستم ، مامان تک تک لباس هامو عوض کرد و می شنیدم زیر لب با خودش حرف می زنه و یه سری چیزایی میگو که درست نمی فهمیدم ، دوست داشتم غر بزوم ، دوست داشتم جیغ بزوم ، دوست داشتم خیلی کار هایی که تا امروز خیلی سال می شد نکرده بودم رو بکنم ، ولی نمی شد چون اصلا انرژی نداشتم. فقط می خواستم بخوابم، مامان هم بعد از اینکه خیالش راحت شد من خوابیدم رفت از اتاق بیرون و در رو بست ...

صبح با نوازش دستی توی موهام چشمامو باز کردم و مامان رو نشسته لب تختم دیدم، چشمامو کمی ریز کردم و گفتم :

-صبح شده ؟

مامان لبخندی زد و گفت :

-ساعت خواب! لنگ ظهره...

با بی حوصلگی پتو رو کنار زدم و نشستم لب تخت ، سرگیجه خفیفی که داشتم به خاطر زیاده روی شب گذشته بود. سرم رو چند بار تکون دادم و بلند شدم ... مامان هنوز هم داشت نگام می کرد، بی توجه بهش از اتاق رفتم بیرون ، همینطور که داشتم وارد سرویس بهداشتی می شدم صداش بلند شد :

-برات صبحانه گذاشتم ، بیا داخل آشپزخونه... .

رفتم تو و در رو بستم. می شناختمش، حالا می خواست بشینه باهام حرف بزنه، اون زمانی که دخترش بودم و هنوز مادرم بود این عادت رو داشت ، می دونستم که هنوز هم داره. دست و صورتم رو شستم و بیرون رفتم، پشت میز منتظرم بود، با اینکه حوصله حرف زن باهاش رو نداشتم ولی گرسنه ام بود، پس رفتم نشستم و مشغول خوردن صبحانه م شدم. هنوز لقمه اول رو نخورده بودم که شروع شد:

-دیگه بعد از گذشت اینهمه سال دختر خودم رو خوب می شناسم ، روژین ، عزیزم ... تو عادت به زیاده روی نداری ، مگه اینکه مشکلی پیش بیاد برات ... چیزی شده؟ می خوای حرف بزنینم؟  
کل حرفی که می تونستم بهش بزنم یه پوزخند بود که تلخیش تا ته وجودش رو سوزوند، سرش رو زیر انداخت و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی خوب نزن ، ولی اقلا دلم رو نسوزون... .

عصبی لقمه م رو پرت کردم تو سفره و گفتم:

-چی می گی مامان؟! من دلت رو نسوزونم؟ مگه تو این کار رو با من نکردی؟ مگه کاری نکردین با اون بابای نامرد تر از خودت که تنها زندگی کردن رو ترجیح دادم به داشتن خانواده ، مگه اون روزا و شبایی که من سوختم تو بودی که بفهمی دردم چیه؟

مامان که فهمی به شدت عصبیم کرده دستاش را بالا برد و گفت:

-باشه عزیزم حق با توئه ، هزار بار گفتم من اشتباه کردم ، خواهشاً حرص نخور روژین... .  
از سر میز بلند شدم و گفتم:

-خواستم یه لقمه نون کوفتم کنم که نداشتی ... اگه دوست نداری اینجا هم تحمل کنی فقط کافیه بگی، من به تنهایی زندگی کردن عادت کردم... .

مامان با دلخوری نگام کرد و بی توجه به حرفام گفت:

-شاران گفت می یاد بهت سر بزنه ... ساواش هم برات زنگ زد که گفتم خوابی ...

سرم رو زیر انداختم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم ، حالا از دست خودم هم عصبی بودم ، فقط امیدوار بودم که کار دیشبم برام دردسر نشه ... نمی دونستم تا چه اندازه می تونم روی آدم بودن بهرآد حساب کنم! اون از من کینه داشت و حالا به راحتی می تونست خرابم کنه. اما یه چیزی ته دلم بهم اطمینان می داد که اون چنین کاری نمی کنه و می تونم خیالمو راحت کنم از بابتش ... رفتم سمت کیف دستیم که ولو شده بود روی میز و برش داشتم ، گوشیم رو از داخلش بیرون کشیدم و میس کال هام رو چک کردم ، علاوه بر ساواش و شاران چن تماس بی پاسخ هم از شایگان داشتم ... نفسم رو فوت کردم و شماره اش رو گرفتم ... با بوق دوم جواب داد:

-سلام روژین جان... .

-سلام... .

وقت آغاز دوباره کار بود، تا افتتاح فروشگاه و برنامه کت واک فرصت زیادی باقی نمونه بود ، شایگان شاد و راضی از اینکه هنوزم روژینی هوای برندش رو داره قرار هاشو اوکی کرد و گوشی رو قطع کرد. باید یه سر به فروشگاه می زدم ولی قبل از اون کار مهم تری داشتم و اونم دیدن بهراد و حرف زدن باهاش بود ... بای سنگامو باهاش وا می کنم ...

